

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۶۵۳۵
رده‌بندی دیویی:	۸فا۱/۴ هـ ۶۱۴ م ۱۳۲۱
سرشناسه:	هلالی جغتائی، بدرالدین، - ۹۳۵؟ ق.
عنوان قراردادی:	[مثنوی]
عنوان:	مثنوی شاه و درویش
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر:	ناشر: مطبعه کربلائی الله‌قلی تاریخ نشر: ۱۳۲۱ ق
صفحه شمار:	۱۶۴ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی ابعاد: ۱۰/۶×۱۷ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات:	اهدائی سید صادق گوهرین تاریخ ثبت: خرداد ۱۳۷۷
یادداشتها:	۱. ملحق: حواشی منظوم از شاعران گوناگون
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۱۰ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. گوهرین، صادق، اهداکننده. ب. عنوان.
فهرستگار:	دستورزاده تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

الحبیب المؤمن

۳،۲۳

سید صادق گوهرین

الحمد لله

۳۰۲۳

سید صادق گوهرین



شیرازی
هلالی
مثنوی شاه و درویش از کلام مولانا

بسم الله الرحمن الرحیم

ای وجود تو اصل هر موجود | هستی و بوده و خواهی بود
صانع هر بلند و پست توئی | همه هیچند هرچه هست توئی
از ازل تا ابد سفید و سیاه | همه بر وحدت تو گواه
ورق نانوشته میخوانی | سخن ناشنیده میدانی
چیست این طرفه گنبد والا | رفته گردی ز درگهت بالا
کعبه سنگی ز آستانه تو | قبله راهی بسوی خانه تو

رباعیات متفرقه

پیش تو طایران قدوسی | مهر یکدانه در زمین بوسی
در سجود و نذر رو بدرگه تو | باز سر گردنند در ره تو
روی ما سوی تست از همه رو | سوی ما روی تست از همه سو
زلف شب را نقاب روی کنی | مهر و مه را جهان فروز کنی
صبح را با شفق درآمیزی | آب و آتش بهم برآمیزی
فلک و ماه و مهر چهر افروز | داغها دارد از غمت شب و روز
گرد کویت زمین بخاک نشست | گشت دریا ببند کن تو پست
بحر از هیبت تو آب شده | غرق دریای اضطراب شده
کوه را رفعت تو آهنگ است | ور نه تا بار دلش گران سنگ است
باد را از تو آه در دل آلود | خاکرا از تو روی گرد آلود
آتش از شوق داغ بر دل ماند | آب از گریه پای در گل ماند
همه سر بر خط قضای تو اند | سربسر طالب رضای تو اند

هر چه او در نشیب و در اوج است / تو محیطی و آن همه موج است

موج اگر نیست بحر را چه غم است / بحر اگر نیست موج هم عدم است

موج دریای این جهان خراب / بی ثبات است همچو نقش بر آب

گه ز موج دگر شود در هم / گه ز باد هوا بود برهم

من بامید کوه نایاب / کشتی افکنده ام در این گرداب

کشتی من ز موج بیرون کن / همچو نوحش ز اوج گردون کن

گر ز من جز گنه نمی آید / از تو غیر از کرم نمی شاید

گرچه لب تشنه ام فتاده بخاک / چون ترا بحر لطف هست چه باک

ای دوای درون خسته دلان / مرهم سینه شکسته دلان

مرهمی لطف کن که خسته دلم / رحمتی کن که بس شکسته دلم

گرچه من سر بسر گنه کردم / نامه خویش را سیه کردم

تو در این نامه سیاه مبین / کرم خویش بین گناه مبین

من خود از کرده ای خجلم / زین سبب روز حشر منفعلم

با وجود گناه کاریها / از تو دارم امیدواریها

زانکه بر رحمتت اعتماد همه / ای مراد من و مراد همه

تو کریمی و بینوای توام / پادشاهی و ما گدای توام

نی گدائی که این و آن خواهم / کام دل آرزوی جان خواهم

بلکه باشد گدائیم دردی / اشک سرخی و چهره زردی

تا براهت ز اهل درد شوم / بر نخیزم اگرچه گرد شوم

چون بخاک او فتم بصد خاری / تو ز خاکم بلطف برداری

گرچه در خورد آتشم چو شرر / نظری کن بمن رسد چه ضرر

من نگویم که لطف و احسان کن / بنده ام هر چه بایدت آن کن

مناجات

سالها شد که مهر عالم سوز / تیغ کین خرج میکند شب و روز

ده که تا مهر بود چرخ کبود / در کبودی چرخ مهر نمود

جانب هر که بنگرم به نیاز / ننگرد جانب من از سر ناز

دره هر که سر نهم بوفا / پا نهد بر سرم ز راه جفا

چند بیداد بینم از همه کس / ای کس بی کسان بداد رس

چند پامال خاص و عام شوم / دست گیرم که تا خلاص شوم

همتی ده که بگذرم ز همه / رو بسوی تو آورم ز همه

سوی خود کن رخ نیاز مرا / بحقیقت رسان مجاز مرا

زلف خوبان مشوشم دارد / لعل ایشان در آتشم دارد

مهوشانم چو سوختند بناز / ز آفتاب قیامتم مگداز

از بتان چون در آتشم شب و روز / روز حشرم بدین گناه مسوز

بس بود این که سوختیم بیکبار / وقنا ربنا عذاب النار

آتش از چون منی چو فرو زد / بلکه آتش ز ننگ من سوزد

کهنم بخش و طاعتم بپذیر / که همین دارم از قلیل و کثیر

در شب تیره چون هم جانا / همرهم کن چراغ ایمان را

عاقبت بگسلد چو بند از بند / بند بند مرا بجود پیوند

اتحادی نصیب کن با من / که ندانم که آن تویی یا من

چون زبان داده بیانم بخش / در بیان سخن زبانم بخش

فخر نظم را ز نظامی ده / ساغرم را ز شراب جامی ده

بنده را خسرو سخن گردان / نثر و نظم مرا حسن گردان

آب ده خنجر زبانم را / تاب ده گوهر بیانم را

تا روم درفشان بهر کلام / بسلام نبی علیه سلام

در نعت سید المرسلین علیه السلام

از خدا گر ره خدا طلبی / مطلب جز محمد عربی

زانکه مطلوب اهل بینش اوست / بلکه مقصود آفرینش اوست

شاه ایوان که مهر منیر　　ماه تابان مشرق و مغرب
شهریاری که جبرئیل اوست همه　　عرش و کرسی طفیل اوست همه
کون را مقصد است و او مقصود　　او محمد مقام او محمود
پنجه آفتاب را برتافت　　بیک انگشت قرص مه بشکافت
بود برتر ز انجم و افلاک　　زان نیفتاد سایه اش بر خاک
آنکه بگذشت از سپهر برین　　سایه او کجا فتد بزمین
فارغ است از صحیفه و نامه　　واصلان را چه حاجت نامه
آنکه نا خوانده علم دین خواند　　لوح و تعلیم را چسان خواند
ذات او چیست بعد خیل رسل　　گل پس از برگ و میوه بعد از گل
انبیا را شرف نبود براو　　خود تواضع کنان نشست فرو
کم از آنی که راه جنگ زدند　　حقه لعل او زدند به سنگ
لعل او در حقه داده به سنگ　　که دگر جا نداشت حقه تنگ

لاجرم ورنه سنگ گوهر آن　　کی تواند فکند رخنه در آن
زیر گیسوش آن رخ چو ماه　　شب معراج را جمال اله
ای خوشش آنشب که جبرئیل امین　　سویش آمد ز آسمان بزمین
مرکب ره نورد گردون سیر　　بر زمین وحش و بر فلک چون طیر
بود نامش براق همچون برق　　رفته یک لحظه تا بغرب از شرق
بر فلک همچو برق گرم روی　　در هوا همچو ابر نرم روی
همچو تیر نظر ز عالم فرش　　تا نگه کرده رسید بر عرش
همچو گلگون اشک در یکدم　　زده بیرون ز هفت پرده قدم
چون درآورد پا به پشت براق　　لرزه افتاد بر زمین ز فراق
شد سلیمان تختگاه فلک　　ز انس و جن و ز انبیا و ملک
در همان دم ز پرده های سپهر　　زود بگذشت همچو خنجر مهر
قرب او از مقام ثم دنی　　قاب قوسین گشت او ادنی

با دل جمع و دیده بیدار | شد مشرف بدولت دیدار
بعد از آن برگماشت همت را | که ببخش جرم امت را
کرد از این بندگان عاصی یاد | جمله را از گنه خلاصی داد
خواجه را بین که در نشیمن راز | بنده را یاد میکند به نیاز
الله الله چه احترام است این | در حق ما چه اهتمام است این
ای دل و دیده خاک درگه تو | سر ما همچو خاک در ره تو
کس چه داند بهای گیسویت | هر دو عالم فدای یک مویت
سید انبیا ترا خوانند | سرور اولیا ترا خوانند
آفتابی و پرتوند همه | پیشوایی و پیروند همه
چار باغ طرب سرای وجود | چار باغ فضای گلشن جود
چار ماهند در مقام نیاز | هر یکی شاه چار بالش ناز
من سگ با وفای ایشان زار | چشم من از برای ایشان خوار

کیست آن چار مه بمذهب من | علی و فاطمه حسین و حسن
در فلک غلغل بلال تو باد | آسمان منزل هلال تو باد
بندهٔ کمترین تست هلال | بلبل باغ دین تست بلال
نسبت من اگر کنی بهلال | بهلالی علم شوم مه و سال

در منقبت حضرت شاه اولیا علیه السلام

در دریای سرمدست علی | جانشین محمد است علی
اسدالله سرور غالب | شاه مردان علی ابی طالب
هر که با شیر حق زند پنجه | پنجهٔ خویشتن کند رنجه
ساقی شیرگیر سرمستان | زیر دستش همه زبردستان
در کف انگشت او کلیدی بود | در خیبر بآن کلید گشود
دو سر ذوالفقار آن فیاض | رشتهٔ کفر را شده مقراض
تا نجف بهر گوهرش صدف است | ریگ صحرای او در نجف است

زیب این گلشن از جمال علی است | گل این باغ رنگ آل علی است
بود عم زاده رسول خدا | چون رسول از خدا نبود جدا
چون دو کس ابن عم یکدگرند | چون دو فرزند گوهر یک پدرند
پدران در نسب برابر هم | پسران در حسب برابر هم
که سر خصم را جدا کرده | که سر خویش را فدا کرده
هر شهی وقت رزم زر بخشد | شاه ما روز رزم سر بخشد
کرم خلق بخشش درم است | گر کسی سر فدا کند کرم است
همه سرها فدای او بادا | همه شاهان گدای او بادا

در تعریف سخن گوید

گوهر حقه دهان سخن است | جوهر غنچه زبان سخن است
گر نبودی سخن چه گفتی کس | در معنی چگونه سفتی کس
هر کسی را کسی چه دانستی | راز گفتن کجا توانستی

این سخن گر نه در میان بودی | آدمی نیز بی زبان بودی
سخن خوش حیات جان و تن است | دم عیسی گواه این سخن است
نکته دانی در سخن سفته است | سخنی چند در سخن گفته است
که سخن ز آسمان فرود آمد | سخن از گنبد کبود آمد
گر بدی گوهری ورای سخن | او فرود آمدی بجای سخن
راست است این سخن در این چه شکست | بلکه جایش همیشه در فلک است
نه سخن از دهن برون آید | که سخن از سخن برون آید
دو جهان زاده دو حرف کن است | وین عجب کان دو حرف یک سخن است
کاتب صنع داشت میل سخن | ساخت لوح و قلم طفیل سخن
آنچه دارد سخن روایت کن | بزبان عجم حکایت کن
القلم ساعتی زبان بگشا | حقه مشک را دهان بگشا
واقفی از سفیدی و سیهی | در سیاهی در آکه خضر رهی

اگر از تیغ من قلم شده … سخن در جهان علم شده

تو بگفتار شکرین ثمری … تو قلم نیستی که نیشکری

چون تو نازک نهال دیگر نیست … همه کشتها برابر نیست

بلکه معنی از آن تست همه … این قلم رو تراست یکقلمه

شاه معنی توی علم بر دار … سوی ملک سخن قلم بر دار

یاد کن افسر پیشینان را … نکته دانان خورده بینان را

که همه مخزن سخن بودند … راز دار نو و کهن بودند

عالم از در نظم پر کردند … همچو دریا نثار در کردند

ابر رحمت نثارشان بادا … لطف جاوید یار ایشان بادا

بر رسولی که نعت و اصل کلام … سید المرسلین علیه سلام

روزی از روزهای فصل بهار … که تفاوت نداشت لیل و نهار

چندی از اهل جمع در چمنی … مجمعی ساختند و انجمنی

گفتگوی سخنوری کردند … دعوی نکته پروری کردند

نکته دانی که داشت معرفتی … خواست تا غنچه را کند صفتی

گفت در غنچه گل ورقی است … گنبد سبز و چرخ پرشفق است

دیگری گفت هرچه در میناست … می گلرنگ و شیشه میناست

دیگری گفت بهر قوت قوتی … گشته فیروزه حقه یاقوت

من هم از روی طبع شکفتم … جانب غنچه دیدم گفتم

هست لب گلعذار غنچه دهن … دل پرخون رنگ بسته من

همه گفتند آفرین بادا … کوکب طالعت قرین بادا

در فن شعر چون سخن کردند … همه تحسین شعر من کردند

بود شخصی به مثنوی مشهور … در فنون سخن بخود مغرور

لیک فن سخن نورزیده … همه گرد فنا نگردیده

گفت آری اگرچه بی بدل است … شیوه شعر او همین غزل است

نیست او را ز مثنوی خبری / در ره ناز پیروی اثری
در سخن پیچ گنج میباید / نه ز ابیات سنج میباید
مدعی چون مذاق شعر نداشت / مثنوی را به از غزل پنداشت
نقد گنجینه سخن غزل است / شکر باری که نظم من غزل است
آنکه نظم غزل تواند گفت / مثنوی را چو در تواند سفت
آنکه جان بخشد از سخن چو مسیح / کی شود عاجز از کلام فصیح
آنکه از بحر بگذرد چون برق / کی ز سیل بهار گردد غرق
آنکه آتش وطن کند چو شرر / شرری کر بوی رسد چه ضرر
بی تأمل از آن میان جستم / بتأمل میان خود بستم
بازوی فکر را قوی کردم / روی در بحر مثنوی کردم
گفتم از هر چه بر زبان آید / سخن عشق در میان آید
عشق از هر نو و کهن بهتر / سخن او ز هر سخن بهتر

گاه میکرد خاطرم میلی / سوی مجنون و جانب لیلی
گاه از شوق میزدم فریاد / سوی شیرین و خسرو و فرهاد
گاه میدید طبع من لایق / حال عذرا و حالت وامق
تا که آمد ندا ز عالم غیب / کاین خیال تو پاک نیست ز ریب
خود ندانی که فکر بیهوده / هست رنج دماغ فرسوده
این سه زیبا عروس را داماد / هست مجنون و وامق و فرهاد
خیز و آرایش عروس مکن / گفتگوی کنار و بوس مکن
سوی داماد اگر عروس برای / پرده نام و ننگ را بدرای
عشق دامادی و عروسی نیست / رسم او غیر خاکبوسی نیست
عشقبازی بر عجم کج نظران / نیست جز عشق با زمین پسران
پسر دلفریب را عشق است / قامت جامه زیب را عشق است
کین چه داند که در ته چادر / آن قد دختر است یا مادر

چون زلفت زیب مهرویی / چشم بندست صد سیه رویی
تار کاکل ز موی گیسو به / بجز از آن دو موی گیسو به
سرمه ننگ است چشم جادو را / وسمه عار است طاق ابرو را
خوبی عاریت چه کار آید / عاریت چون برفت عار آید
بار دیگر چنین رسید ادا / که بگو داستان شاه و گدا
قصهٔ شاه را عیان کردم / حال درویش را بیان کردم
روی در اهتمام آن کردم / شاه و درویش را بیان کردم

خطاب هلالی با مدعی

ایکه با من سر سخن داری / گفتگوی نو و کهن داری
ساعتی گوش هوش با من دار / مستمع باش و گوش با من دار
گوش کن این فسانهٔ دلبر / چه بری نام خسرو و شیرین
بشنو از من حکایت غرا / چه بری نام وامق و عذرا

چه بری نام لیلی و مجنون / یاد گیر این حکایت موزون
بکر خلوت سرای فکرت این / فکر نهمت سرای فکرت این
آمده در مقام جلوه گری / تا بعین رضا در او نگری
جز قبول دگر نمیخواهد / التفات دگر نمیخواهد
هرچه هست از سعادت نظر است / نظر اکسیر کیمیا اثر است
یارب این تحفه را گرامی دار / یکی از نامه های نامی دار
تا ز صاحب نظر نظر یابد / شرف التفات در یابد

آغاز داستان

سخن آرای این حدیث کهن / اینچنین میکند بیان سخن
که از این پیش بود درویشی / راست کیشی محبت اندیشی
الم از روزگار دیده بسی / محنت عاشقی کشیده بسی
از همه قید عالم آزاده / لیک در قید عشق افتاده

بود در کوه گشته و هامون | کار فرهاد کرده و مجنون
بسکه میداشت میل عشق مدام | عشق میگفت در محل سلام
از قضا چند روز این درویش | برخلاف طریق عادت خویش
از سر کوی عشق دور افتاد | در سراپرده سرور افتاد
نی بدل داغ اشتیاقی داشت | نی بجان آتش فراقی داشت
دلش آزاده از فراق حبیب | جانش آسوده از جفای رقیب
شکر میگفت زانکه روزی چند | بود در کنج عافیت خرسند
گر همیخواست ترک محنت عشق | بود اندر دلش محبت عشق
عاشقی گرچه محنت انگیز است | محنت او محبت انگیز است
خواست القصه عاشق صادق | که دگر بار اگر شود عاشق
عاشق سرو قامتی باشد | که بقامت قیامتی باشد
از کمال کرم وفاداری | نه ز عین ستم جفاکاری

ایضاً

بهوای چنین دل آرایی | برد از شوق هر طرف کامی
سوی باغی گذر فتاد اورا | که نشان از بهشت داد اورا
چهرهٔ باغ و طرهٔ سنبل | این یکی حلقه وان یکی کاکل
طرفه تر زانکه روی کاکل او | ظاهر از حلقه های سنبل او
سرو در طرف جوی جا کرده | علم سبز در هوا کرده
لاله را از پیاله اش داغی | کوچه حالی است در چنین باغی
بهر دفع خمار نرگس مست | نصف نارنج داشت در کف دست
گل بخوشبویی نسیم صبا | پیرهن کرده از نشاط قبا
دو لب خویش از فرح خندان | شکل دندانه برلبش دندان
منظری داشت همچو خلد برین | رفته بر آسمان ز روی زمین
بام افلاک در برابر او | بود چون سایه پست در بر او
ماه و خورشید فرش آن در بود | خشتی از سیم و خشتی از زر بود

زیر دیوارش از برای نشاط | بود گسترده صد هزار بساط
طوف آن باغ چون میسر شد | میل درویش سوی منظر شد
ناگهان دید مکتبی چو بهشت | در و دیوار آن عبیر سرشت
وه چه مکتب که رشک بستانها | بوستانی دراو گلستانها
اهل مکتب همه بحسن و جمال | سالشان کم جمالشان بکمال
یکی از شکل قد و زلف و دهان | از الف لام و میم داده نشان
یکی ابرو و قد عیان کرده | سر نون القلم بیان کرده
همچو والشمس این یکی را روی | همچو واللیل آن یکی را موی
هر که در مکتبی چنین شد خاص | گفت حمد از سر اخلاص
بود سرخیل انهمه ماهی | بلکه اقلیم حسن را شاهی
طرفه شهزادهٔ بخلق و ادب | طرفه تر زانکه شاه ذات لقب
سرو قدی که چون قدم میزد | هر طرف عالمی بهم میزد

شوخ چشمیکه تا نگه میکرد | خانه مردمان تبه میکرد
پیش آن چشم خوشنمای سیاه | سرمه بی قدر همچو خاک سیاه
بودش از زهر خشم مژگانها | همچو زهراب داده پیکانها
سنبلی بر چمن کشیده چو جیم | کاکلی بر قفا فکنده چو میم
چون نمک ریخته تکلم او | شکر آمیخته تبسم او
شکل ابروی آن خجسته نژاد | دو پر زاغ بود بر سر صاد
چشمه پر آب زندگی لب او | موج آن آب سیم غبغب او
از دهانش نشانه هیچ نبود | جز سخن در میانه هیچ نبود
آن دهان هیچ و آن میان هم هیچ | جز خیالی نبود آن هم هیچ
گر میانش خیال خواهد بود | آن خیال محال خواهد بود
بود وقت سخن فسون سازی | خرده دانی و نکته پردازی
مشکلی هر که پیشش آوردی | او روان حل مشکلش کردی

بسکه درویش گشت پامال او | مانده در حسرت شمایل او

هر دمش میفزود حیرانی | حیرتی آنچنان که میدانی

شاه گفتا چنان خموش مباش | لب بجنبان تمام گوش مباش

گر ترا هست مشکلی در دل | بکن از من سوال ایدرویش

چیست گفت ای یگانهٔ آفاق | آنکه هم جفت باشد و هم طاق

گفت آن ابروان پر خم تست | کج تصور مکن که گفتم راست

گرچه جفت اند آن دو کم و بیش | لیک طاق اند از نکوئی خویش

گفت آری جواب آن این است | شاه را صد هزار تحسین است

شاه گفتا که در کدام کتاب | خوانده اینچنین سوال و جواب

گفت هرگز نخوانده ام ورقی | پیش کس نکرده ام سبقی

بهره از سواد نیست مرا | غیر خواندن مراد نیست مرا

تا نخوانی بدل سروری نیست | دیده را بی سواد نوری نیست

خانهٔ چشم از سواد تهی است | بی سوادیش عین روسیهی است

چونکه شه را شد اعتقاد بر او | الف و با نوشت داد بر او

میل درویش زان یکی صد شد | گفت این بار کار من بد شد

دست بر سر نهاد و زار گریست | که در این عاشقی نخواهم زیست

چون بهم حسن و خلق یار شود | عشق عاشق یکی هزار شود

خوبرویی که هست عاشق دوست | در جهان هر که هست عاشق اوست

گرچه درویش ذوفنونی بود | در ره عقل رهنمونی بود

لوح تعلیم در کنار نهاد | سر تسلیم پیش یار نهاد

این بود عشق ذوفنون را ورد | که کند اوستاد را شاگرد

عشق چون درس خود کند بنیاد | بشکند تخته بر سر استاد

ای بسا خرده بین که آخر کار | سوی حکمت رود چو آب از بار

در آزاد شدن شهزاده از مکتب و طول لوح دل درویش

یار هر که در او نظر میکرد — او نظر جانب دگر میکرد

در سبق آشکار منگریست — لیک پنهان بیار منگریست

گرچه عاشق بود خراب نظر — لیک او را کجاست تاب نظر

هر که آن گلعذار شکر لب — جانب خانه رفتی از مکتب

حال درویش از آن برآشفتی — گریه آغاز کردی و گفتی

بی تو در مکتبم پریشان حال — همچو دیوانه در کف اطفال

زندگی موجب ملال من است — عرش و کرسی گواه حال منست

هست دور از تو دفتر و خامه — آن سیه کار و این سیه نامه

قامتت را الف هوا خواه است — تا ز شوقت دو چشم در راه است

دور آن چشم نیست نقطهٔ صاد — که برون مده است نقطهٔ صاد

صاد در چشم امید بریده — که چو کاغذ سفید گردیده

دال بی طرهٔ تو بد حال است — کین شده خم قدش بر آن دال است

سین ز هجران آن رخ خندان — لب حسرت گرفته بر دندان

همچو شین است آبنوس کش کاف — که کند سینه را شگاف شگاف

جانب قاف اگر شوم نگران — آیدم همچو کوه قاف گران

لام بی سنبل تو قلابی است — گر غم او دل مرا تابی است

بیجمال تو بر تن محزون — نقل و داغیست نون و نقطهٔ نون

غیر از اینکه نه حرف کم میگفت — حرف میدید و حرف غم میگفت

وقت خواندن ز هیبت استاد — چون ز طفلان بر آمدی فریاد

او هم آواز با همه میشد — پس بتقریب در فغان میشد

هر که از شوق گریه میکردی — صد هزاران بهانه میکردی

که غریبم در این دیار کسی — بغریبی من مباد کسی

یاد دیار و دیار خود کردی — گریه بر روزگار خود کردی

چو خبر یافتی که آمد شاه — زود فارغ شدی ز ناله و آه

ایضاً

ایضاً

که دگر گریه آه و بی ادبی است / آه ازاین گریه این چه بو العجبی است

کشتی از هر طرف جگرها / کردی از هر کسی روا تنها

شاه را ساختی بجود مشغول / خویش را نیز پیش او مقبول

بود ازاین گفتگوی خاطر خواه / غرض و قبول حضرت شاه

آری این است کار عاشق راز / که کند جا همیشه در دل یار

شب چو آمد ز خدمت استاد / شاه و طفلان همه شدند آزاد

او گرفتار مانده در مکتب / با دردن سینه تیر از دل شب

چون شب تیره در میان آمد / دل درویش در فغان آمد

کدل شب چرا ز مهر تهی است / تیره شد روزم آنچه زرد سیهی است

چه شد آیا گرفته ماه امشب / با شد از دود دل سیاه امشب

هیچ شب اینچنین سیاه نبود / مگر امشب چراغ ماه نبود

پر شد از دود دل کنند دود تن / روز زینت تا درد بیرون

همه روی زمین سیه شد آه / که نشستم دگر بخاک سیاه

جان شیرین رسید بر لب من / صد شب دیگران و یک شب من

وه که خورشید روبروه کرده / رفته و روز من سیه کرده

آسمان واقف است از غم من / که سیه پوش شد ز ماتم من

صبح از من نمیکند یادی / آخر ای مرغ صبح فریادی

کوس شب عزیو کم دارد / ز آب چشمم مگر که نم دارد

موذن از بانگ صبح لب بربست / تا شد از ناله ام فغان بر دست

دیده ها برستاره تا دم صبح / چون شفق میگریست از غم صبح

صبحدم گر نسیم مهر فروز / دور شد طرهٔ شب از رخ روز

شست دوران ز آب چشمه مهر / ظلمت شب ز کارگاه سپهر

سوخت بر مجمر سپهر بلند / ز آتش مهر دانهای سپند

آفتاب از فلک هویدا شد / قطرها ریخت چشمه پیدا شد

٣٠

مهر از چرخ نیلگون سر زد / یونس از آب نیل سر برزد
آتش موسوی بطور آمد / ظلمت شب برفت نور آمد
بعد ظلمت بر این بلند ایوان / روی بنمود چشمهٔ حیوان
شه که صد ناز و عشوه در سر داشت / ناگه از خواب ناز سر برداشت
از گریبان غمزه سر برکرد / سر برآورد و فتنه را سر کرد
هم کله کج نهاد بر سر خویش / هم قبا چست کرد در بر خویش
حلقهٔ زلف ساخت زیور گوش / چین کاکل فکند بر سر دوش
بر میان چو موی بست کمر / صد کمر بسته را شکست کمر
قد برافراخته چو عمر دراز / سوی مکتب قدم نهاد بناز
چشم درویش مستمند براه / گهر افشان برای مقدم شاه
ناگه آن سرو ناز پیدا شد / فتنهٔ رفته باز پیدا شد
چون بدید آن جمال زیبائی / کرد بنیاد ناشکیبائی

٣١

دل و جانش در اضطراب افتاد / مست و بیخود شد و خراب افتاد
شاه چون دید بیقراری او / بر دلش کارگر زاری او
پیش او رفت و گفت حال تو چیست / در چه اندیشه خیال تو چیست
لحظه با گدای خویش نشست / رفت آنگه بجای خویش نشست
جای در پیشگاه خانه گرفت / و آنگدا جا بر آستانه گرفت
بسکه بودند هر دو مایل هم / جا گرفتند در مقابل هم
چشم بر چشم و دیده بر دیده / هر زمان روی یکدگر دیده

در فسونسازی شهزاده بمعلم بجهت دلداری درویش

خواست شه پیش خویشتن خواند / گفت درویش پیش من خواند
کس بگوید بغیر من سبقش / ننویسد کسی دگر ورقش
هر که بر حرف او زند انگشت / کنم انگشت او برون از مشت
هر که بر لوح او رقم سازد / تیغ من دست او قلم سازد

بعد از این گفتگوی پیشش خواند | ساخت تقریب پیش خویش نشاند
بهر تعلیم چون تکلم کرد | عاشق از شوق بیت دو یا سه گم کرد
دال میگفت و الف میخواست | که یکی بود پیش او کج و راست
شاه از او هیچ بر نمی آشفت | نرم و نرمک بر او سبق میگفت
شاه درویش دوست مستانه | که آزاد عالمی بیگانه
خاصه شاهان ملک دل یعنی | پادشاهان صورت و معنی
شهسواران عرصهٔ جانها | آفت عقلها و ایمانها
آه از این کافران سنگین دل | که بلای دلند مسکین دل
هر نفس آتشی بر افروزند | بی سبب جان بیدلان سوزند
باز چون ظلمت شب آمد پیش | مبتلای فراق شد درویش
بامدادان که طفل این مکتب | صفحه را شست از سیاهی شب
آسمان زد برسم هر روزه | قلم زر بلوح فیروزه

اهل مکتب ز خواب برجستند | بخیال سبق میان بستند
با قد همچو سرو و رخ چون ماه | همه جمع آمدند غیر از شاه
دل درویش هیچ از آن نشکفت | بردم آهسته زیر لب می گفت
همه هستند یار غیب چه سود | سر دمن در کنار غیب حسود
یار میباید و نمی آید | غیر میآید و نمیباید

بود شهزاده را یکی همزاد
که زمادر بشکل او کم زاد

واقف از حال شاه در همه حال | همدم و همنشین او مه و سال
چون بسی بیقرار شد درویش | گفت با او ز بیقراری خویش
که چرا دیر کرد شاه امروز | گرد دور از حراسیاه امروز
آفتاب مرا بر آمد پیش | که نیامد برون ز خوابیش
برد خواب صبوح از دستش | یا می ناز کرد سرمستش

تا سحر کشته بود و طرب / ورنه تا چاشت صحبت خواب

بود در گفتگو که آمد شاه / شد از گفتگوشان آگاه

رشکش آمد که عاشق دگران / نگرانست جانب دگران

چشم عاشق به یار باید و بس / عاشقی کی رواست پیش دو کس

گفت ای عجب خطا کردم / که باین بوالهوس وفا کردم

گر وفایی در این گدا بودی / اینچنین دربدر کجا بودی

در سگ دربدر وفا نبود / دربدر خود بجز گدا نبود

بنده چون کرد بندگی کسی / نخرندش که گشته است بسی

گه بهزاد خود برآشفتی / بصد آشفتگی بدو گفتی

میل علت چو نیست پیش از من / پس چرا آمدی تو پیش از من

گاه از مکتبش بردن کرتی / جگرش را ز غصه خون کردی

که به مکتب دگر میا با من / یا تو آیی بدین طرف یا من

که در قرار بلند برکندی / که قلم را بخاک افکندی

صفحه را پیش روی در کردی / چهرهٔ خویش را نهان کردی

فتنهٔ اهل حسن عالم / برسر عاشقان بود هم

گردی آه رشک غیرت خویش / رشک خوبان بود ز عاشق خویش

شاه در فکر کار درویشست / خواجه در فکر بندهٔ خویش است

از خجالت هلاک شد درویش / گفت [illegible] شدم ز هجران خویش

شوخ من گرچه نکته دان افتاد / لیک بسیار بدگمان افتاد

آه از این طالعی که من دارم / حیرت از بخت خویشتن دارم

جانم از دست ناتوانی من / مرگ بهتر ز زندگانی من

خواستم سوی کعبه آرم دست / دستم از رشک جاذبات بشکست

عمر میخواستم ز آب حیات / تشنه مردم ز شوق در ظلمات

شاه شیرین زبان شکر لب / بار دیگر چو رفت از مکتب

خواند همراه درا ابجد مست خویش | گرچه ننگفت تا تواند درویش
قصه را نزد شاه کرد بیان | بطریقی که حال گشت عیان
رفت شه از ادای او مسکین | بسته دل در وفای آن مسکین
کو رسولی که از برای خدا | حال من هم کند بیار ادا
تا دگر قصه آن گدا نکند | بند بندم ز هم جدا نکند

بار چون مهر از فلک سر زد
شاه از خواب ناز سر برزد

دل پر از مهر و لب پر از خنده | سوی درویش رفت سرافکنده
رو بدو کرد همچو گل بشکفت | رفت در خنده همچو غنچه بگفت
پس از این ده که ما بهم باشیم | هر دو شاه و گدا بهم باشیم
زانکه شاه و گدا بهم گویند | بی گدا نام شاه کم گویند
عزت سروران بدرویشیست | فخر پیغمبران بدرویشی است

همه شاهان گدای درویشند | در پناه دعای درویشند
شاه چون لطف کرد بیش از پیش | عشق درویش گشت بیش از بیش
چند روز که از میان بگذشت | کار درویش از این و آن بگذشت

خبردار شدن مردم از حال درویش و پیدا شدن رقیب کافرکیش بداندیش

اهل مکتب شدند واقف حال | گفتگو شد میانه اطفال
زین حکایت بهم خبر گفتند | این سخن را بیکدگر گفتند
طفلکان جمله شوخ و فتنه گرند | همچو طفلان اشک پرده درند
گر کسی پیش طفل گوید راز | راز او را بغیر گوید باز
عاقبت طشت او ز بام افتاد | این صدا در میان عام افتاد
همه جا این فسانه پیدا شد | عیب جو را بهانه پیدا شد
پندگویان ملامتش کردند | بملامت علامتش کردند

در ره عشق جز ملامت نیست / عاشقی کو که با سلامت نیست
دل گرفتار این ملامت باد / دور غم عافیت سلامت باد
هیچ جا در جهان حسیبی نیست / که بدنبال او رقیبی نیست
مردمان تا حبیب میگویند / در برابر رقیب میجویند
تا کسی جان برآن جهان نبرد / از بلای رقیب جان نبرد
یک وزیر از انصاف بی نصیبی بود / شاه را سنگدل رقیبی بود
کار او زهر چشم بود از قهر / کاسه چشم او چو کاسه زهر
با وجود اینهمه ستیزه و قهر / میر بازار بود و شحنه شهر
بغضب تیز کرده خویش را / خنده هرگز ندیده بود لبش را
هر آزار خلق در مشتش / شکل کژدم نموده انگشتش
حکم بر خاص و عام بود آنرا / اختیار تمام بود آنرا
سفله را هرگز اعتبار مباد / مدعی صاحب اختیار مباد

و منها

و منها

و منها

حاصل قصه آنکه آن بدکیش / گشت واقف ز درد درویش
همچو سگ بند شد بقصد گدا / تا از آن آشیانه ساخت جدا
آنگدا را چو راند از در شاه / رفتی دمی نشست بر سر راه
از سر راه نیز مانع شد / رنج درویش جمله ضایع شد
گرد آمد در مسجدی اندیر / که کند شب بکوی او تدبیر
راز تا چون برد بروز افتد / شب تاریک دلفروز افتد
پرده صد هزار غیب شبست / یکی از پرده های غیب شبست
نور معراج در دل شب تافت / مصطفی آنچه یافت در شب یافت
شب که سر برزده مه از ظلمات / از شب نموده آب حیات
یکشب القصه رو براه آورد / رو بشاه جهان پناه آورد
با تن زار و سینه غمناک / دل مجروح و دیده نمناک

و منها

و منها

و منها

هر قدم رو بخاک می‌سایید / از دل دردناک می‌نالید

از غم دل بسینه سنگ زدی / با دل از کینه طبل جنگ زدی

هر دم آهی کشیدی از دل تنگ / کز آن آه سوختی دل سنگ

رخ بر آن خاک آستان سودی / آستانش ز بوسه فرسودی

گفت این آستانه محترم است / سگ این کوی بوی حرم است

هر که او رو بدین طرف آرد / پای او بر سرم شرف دارد

بر در شاه دید شیر سگی / سگ نگویم پلنگ تیز تگی

داغ مهر و وفا نشانی او / خواب بر مردم از پاسبانی او

گفت ای سرور وفاداران / در وفا بهتر از همه یاران

گفت ای از می وفا سرمست / روز و شب هیچ خورد و خوابت هست

رشته دوستی اگر با تو / تو سگ کوی یار من سگ تو

پنجه و ناخنت بخون نگار / سرخ همچون [illegible]

دست تو در حنا است قلب دست / گل سرخ آن کف حنا بسته

کف پای تو هست نقش نگین / در نگین تو جمله روی زمین

بارها صید فربه آوردی / خود قناعت به استخوان کردی

هست شکل دم تو چلیپایی / که هر آهی که شد بهر پایی

شب ردائی که قلب و حیله گزند / از تو شب تا بروز در چند زند

گریه کرد و ز دیده آتش داد / وز دل خونچکان کباب شد داد

نالیدن درویش در کوی شاه

آن شب آفاق همچو گلشن بود / شب نبود آنکه روز روشن بود

فلک از ماهتاب بدر منیر / قدحی بود پر ز شکر و شیر

ماه چون کاسه پر شده / کوچه‌ها همچو جوی شیر شده

سایه ظلمت فکنده بر سر نور / ریخته مشک ناب بر کافور

در چمن سایه‌های برگ چنار / چون سر پنجه‌های دست نگار

سایه برگ بید گاه شمال / راست چون ماهیان در آب زلال

بود ماه فلک تمام آن شب / شاه را شد هوای بام آن شب

شب مهتاب طرف بام نشست / جلوه‌های مه تمام خوش است

آمد و جا گرفت بر لب بام / روی بنمود همچو ماه تمام

آمد و بر کنار بام نشست / دید درویش را که رفته ز دست

رخ بخوناب دیده میشوید / با دل غمکشیده میگوید

کارم از دست شد چه کار این است / الله الله چه کار و بار این است

آه ازین بخت و طالع که مراست / آه ازین عمر ضایعم که مراست

تا بکی سینه پاره پاره کنم / وای من وای من چه چاره کنم

چاک چاک است دل بخنجر و تیغ / حیف حیف از دلم دریغ دریغ

من کیم آنکه شمع بزم افروخت / شعله حسنش تمامم سوخت

من کیم آنکه آنچنان جست / بر لب چشمه دست از جان شست

من کیم آنکه رنج هجران برد / سیر نادیده روی جانان مرد

نیست غیر از وصال او هوسم / آه اگر من بوصل او نرسم

گر نمیرم در این هوس فردا / کار من مشکل است پس فردا

شاه چون گوش کرد زاری او / بهر تسکین بیقراری او

گفت برخیز و اضطراب مکن / غم فردا مخور شتاب مکن

من بعشق تو هر سحر تا شام / آیم و جا کنم بگوشه بام

با دل عشقبار بنشینم / تا گروه کبوتران بینم

تو هم از دور سوی من می‌بین / در و دیوار کوی من می‌بین

ایخوش آندم که دوست دوست شود / یار آنکس که یار اوست شود

روی خود آورد بجانب دوست / طالب او شود که طالب اوست

عشق با یار دلنواز خوش است / بلکه معشوق عشقباز خوش است

۴۴

ولہ

ولہ

در صفت کبوتربازی شاه و نظاره کردن درویش

صبح چون ریخت دانهٔ انجم / آسمان گشت سبز و مشعله دم

زرد و سبز آشیان زرین پر / کرد آهنگ چرخ بار دگر

سوی بام کبوتر آمد شاه / بر فراز فلک بر آمد ماه

طرفه بامی چنانکه بام فلک / خیل خیل کبوتران چو ملک

در پریدن بلند پایهٔ او / چون هما ارجمند سایهٔ او

قدح آب او ز چشمهٔ مهر / ارزنش از ستاره های سپهر

تا مگر شه بدست گیردشی / بسته صد جا کمر بخدمت وی

شاه و بالای سر کبوتر او / چون سلیمان و مرغ بر سر او

هر زمان گشته بر سرش جمعی / همچو پروانه بر سر شمعی

ولہ

۴۵

پیکر هر یک از لطافت پر / نازنین لعبتی پری پیکر

هر نگارین او نگاری بود / هر سفیدش سمن عذاری بود

زاغها مشک فام و عنبر بوی / چون سر نوعروس مشکین موی

چینی اش بسکه نازنینی داشت / صورت لعبتان چینی داشت

بسکه بغدادیش نکو افتاد / طرفه تر شد ز طرفهٔ بغداد

سایه های کبوتران دو رنگ / بر زمین نقش کرده گل پلنگ

همه بر گرد چرخ طوف زنان / همه در پیچ و تاب چرخ زنان

سوی گردون بیکزمان رفتند / همچو پروین بر آسمان رفتند

چون بدستور خود کبوتر باز / بدهان و بدست کرد آواز

شاه بر جست و ... گرفت بدست / نعرهٔ چند زد بلند و پست

غرض آن دل شکسته شاه نشد / که خبردار گردد اندر روش

روی خود قصر شاه کردند / جانب شاه خود نگاه کنند

از تصنیفی است

آقا حسین خوانساری

گفتن آشفته [illegible]

چشم او خود بجانب شه بود / زانهمه کار و بار آگه بود

از دل و جان دعاش می‌گفت / که نظر می‌نمود و که می‌گفت

ای دل من فتاده در دامت / مرغ جانم کبوتر بامت

گاهش من کبوتری بودم / صاحب بال و پری بودم

تا بر آن گرد بام می‌گشتم / بر سرت صبح و شام می‌گشتم

تنم اینجا اسیر قید تو شد / دل بآن بام رفت و صید تو شد

کوی تو همچو کعبه محترم است / مرغ بامت کبوتر حرم است

از دلم خواست دوده ز آتش آه / گشت خیل کبوتر تو سیاه

بسکه از دیده ریخت اشک آید / جمع دیگر از او شدند سفید

جگرهای خود که می‌نگری / همه از خون دل شده جگری

رنگ ایشان ز اشک آل منست / سر هر یک گواه حال منست

چیست چشم کبوتران گلگون / از چه رو گشته پای ایشان پر خون

این یمین

ولهٔ

حال من دید و دیده خون کند / با خوناب دیده گلگون کند

مست چون بلبلند و سرخ چو گل / گوییا هم گلند و هم بلبل

او در اینحال و شاه بر لب بام / بارخ همچو ماه کرده مقام

تا که از دور بیند آن مسکین / شود آنرا ز دیدنش تسکین

بود در عین عشقبازی خویش / واقف از عشقبازی درویش

شاه تا عشقبازی نکند / وانگدا دلنوازی نکند

سر راه گرفتن رقیب درویش را

چند روزی که شاهزاده بعصر / آمد و جا گرفت بر لب قصر

آنگدا رو بقصر شه میکرد / بر در و بام او نگه میکرد

بهوای شه و نظارهٔ بام / ماند سر بر هوا سحر تا شام

در هوا بسکه بود واله و مست / خلق گفتندش آفتاب پرست

تا بجائی رسید گفت و شنفت / که رقیب این شنید و با او گفت

امام قلیخان

فیضی

اهلی

ومنه

بهرام میرزای الصفوی

جلال الدین

عالی

کاین گدا از خدای نومید است
قبلهٔ او جمال خورشید است

کافر است از اهل ایمان نیست
کفر هیور زد او مسلمان نیست

خورد در دین بی کینه سوگند
بخدایی که هست بیمانند

اوست خورشید و عشق لایق اوست
همه ذرات کون عاشق اوست

پیش خورشید او حجابی نیست
غیر او هیچ آفتابی نیست

شد معین میان دشمن و دوست
که بعالم خداپرست خود اوست

باز خود را بکوی شاه افکند
و زکف خصم در پناه افکند

لیک طفلان کوچه و بازار
باز جستندش از پی آزار

هر طرف جستند سنگ بدست
که کجا رفت آفتاب پرست

هر که کردی بآن طرف آهنگ
که زند بر گدای مسکین سنگ

سنگ از آستان شه کندی
بردی و خود بسویش افکندی

گفت از سنگ هم از آن بستی
سنگ آن آستان بود یاری

وله

وله

وله

سامی

بسکه طفلان زدند سنگ برو
عرصهٔ شهر گشت تنگ برو

عاقبت او ز شهر بیرون جست
کنج ویرانه گرفت و نشست

چون بویرانه ساخت مسکن خویش
پیرهن چاک کرد از تن خویش

که من مرده پیرهن چکنم
مرده گر نیستم کفن چکنم

هر زمان خاک ریخت بر سر و تن
کین چه عمر است خاک بر سر من

یکسر مو نکاست ناخن خویش
خواست ناخن زند بسینهٔ ریش

موی ژولیده را گذاشت بسر
بلکه موی ز سر نداشت خبر

با خود از بیخودی سخن میکرد
گله از بخت خویشتن میکرد

که رساندی سرم باوج برین
بازم از آسمان زدی بر زمین

گر بمن لحظهٔ وفا کردی
هم در آن لحظه صد جفا کردی

حد جور و جفا همین باشد
بارک الله وفا همین باشد

جستن کبوتر شاه بر درویش و نامه نوشتن ببال او

بود شه را کبوتری که فلک — نه پری دیده مثل او نه ملک
در پریدن بلند پایهٔ او — چون همای ارجمند سایهٔ او
قمری از بهر بندگی گردن — پیش او در فکنده طوق در گردن
حلقهٔ چشم باز را کنده — ذره زیر پایش افکنده
کرده پرواز تا مه و انجم — دم به سوده و شده همدم
روزی آن هدهد همایون — بسکه بیهوده گرد گردون
از سر قصر شاه دور افتاد — اندکی اندک ز راه دور افتاد
بعد از آن کز هوا فرود آمد — بر سر آنگدا فرود آمد
سر او سود بر سپهر بلند — که بفرقش همای سایه فکند
گفت فرق من ای شه آشیانهٔ تو — قطرهٔ اشکم آب و دانهٔ تو
آن کبوتر بفرق آن محزون — بود چون مرغ بر سر مجنون

آتش آه را بسی افروخت — که چو پروانه بال و پر میسوخت
بعد از آن برد دست سوی قلم — که کند حسب حال خویش رقم
شرح بیمهری ادا کند — نامه بنویسد و روا کند
قصهٔ محنت فراق نوشت — شرح غمهای اشتیاق نوشت
هر که از سوز دل رقم میزد — آتش اندر نی قلم میزد
چون نوشت از رقیب ستمکیش — نامه در پیچ و تاب شد ز غمش
نامه را بر پر کبوتر بست — پر دیگر به بال او بر بست
ره نمودش بسوی منظر شاه — کرد پرواز و رفت تا بر شاه
مرغ روحش پرید از سر او — تا پرید همسر کبوتر او
شاه چون خواند عرض حال گدا — گفت کز هر طرف کنند ندا
کاین همه خلق بی شماره شهر — جمع گردند بر کنار شهر
سوی میدان برند تیر و کمان — تا سوارند پیر و جوان

هر گروهی نشانه سازند / تیر خود بر نشانه بنوازند

هر که در حکم ما کند تقصیر / خویشتن را کند نشانهٔ تیر

چون رسید این ندا بگوش گدا / خواست تا جان کند ز شوق فدا

رفت و جا بر کنار میدان کرد / شه دگر روز عزم جولان کرد

هر که بیماری فراق کشید / عاقبت شربت وصال چشید

هر که غمگین در انتظار نشست / شادمان در حریم یار نشست

رفتن شاهزاده بمیدان

روز دیگر که آفتاب منیر / همه روی زمین گرفت بزیر

گرم شد ذره ذره از آتش مهر / ذره آتش تیر شد کمانش سپهر

شه کمر بست و عزم میدان کرد / میل تیر و کمان و جولان کرد

گفت تا مرکبش بزین کردند / زین زر خواستند زین کردند

وه چه مرکب که برق و بادی / طرفه دیوانه پری زادی

خوش خرامی ز آب نازکتر / تیز گامی ز باد چالاکتر

چون تذروی ز ناز جلوه کنان / چون دو موی از قفا فکنده عنان

تیزی گوش و نرمی کاکل / خنجر بید و دستهٔ سنبل

تیز رو بود همچو عمر بسی / خبر از نقش نداشت کسی

قاف تا قاف دور هفت اقلیم / پیش او تنگ تر ز حلقهٔ میم

گر رود سوی هفت ره رفته / بگذرد از قطار آن هفته

شاه چون میل اسب تازی کرد / مرکب از جا جنبش و بازی کرد

یافت از مقدمش رکاب شرف / او چو بدر و مه نوار دو طرف

خلق هر سو دوان که شاه رسید / آب حیوان ز گرد راه رسید

چون بمیدان رسید شاه و سپاه / مهر درویش تافت در دل شاه

ساخت تقریب سیر جولان را / بهر او گشت کرد میدان را

دید در گوشهٔ وطن کرده / چاک در جیب پیرهن کرده

صفحهٔ سینه را خراشیده / نقش غیر از ورق تراشیده
پیرهن چاک کرده در بدنش / همچو تاری ز جیب پیرهنش
سینه‌اش کوه محنت و اندوه / چشمش از گریه چشمه‌ای بر کوه
مژه‌ها کرده دیدهٔ نمناک / بر لب چشمه چون خس و خاشاک
تار مژگانش از قطره‌ها شده پر / آمده راست همچو رشتهٔ دُر
رفته از گرد در ته پرده / روی در پردهٔ عدم کرده
طفل اشک از برای پرده‌دری / بر رخ او دوان ز فتنه‌گری
چون نظر بر جمال شاه افکند / خویشتن را بخاک راه افکند
شاه درویش را چو یافت چنان / جانب او ز قبضه تافت عنان
خواست درویش روی او بیند / او هم از دور سوی او بیند
گفت از آنسو نشانه سازند / تیر خود بر نشانه اندازند
بسکه تیر از هوا کماندازان / بر زمین ریختند چو پیکان

مزرعی شد کنارهٔ میدان / خوشهٔ آتش تیر و دانه‌اش پیکان
روی شه جانب هدف بودی / لیک چشمش بر آن طرف بودی
چون بسوی نشانه رو کردی / نظری هم بسوی او کردی

در تعریف کمان شاه گوید

بر سر دست شه کمانی بود / که مه نو از او نشانی بود
خم شده همچو ابروی خوبان / کرده هر گوشه عاشقی قربان
همچو ابروی یار در خور زه / لیک در گوشه‌ها فکنده گره
چون جوانان بجنگ خو کرده / همچو شیران بحمله رو کرده
گره افکنده بر سر ابرو / همه صیدش شکسته بازو
بر کمان داشت ناوک خونریز / راست همچون خدنگ مژگان تیز
هر گه او را کشیده تا سر دوش / سروقدی کشیده در آغوشش
در تماشای قد و ابرویش / گوشهٔ چشم مردمان سویش

دوستان را به ره فتاده نجات | دشمنان را ز دور کرده هلاک

شاه در علم قبضه کامل بود | چو کمان سوی تیر مایل بود

استخوان را اگر نشان کردی | تیر را مغز استخوان کردی

مور اگر آمدی برابر تیر | چشم او دوختی ز نوک پر تیر

چشمش از دوختن شدی چو فراز | بارش از زخم تیر کردی باز

شاه چون تیر بر نشانه کشید | آن گدا آه عاشقانه کشید

گفت شاها دلم نشان تو باد | رگ جانم زه کمان تو باد

حلقه دیده باز کرد بتیرت | تا رسد گاه گاه بر تیرت

کاش تیرت مرا نشانه کند | تا که آید به سینه خانه کند

تیر به از تو بر جگر خوردن | خوشتر آید ز نیشکر خوردن

نی تیری که در کمان داری | خواهم آنرا بسینه کم کاری

گر خدنگی نیاید از شستت | خود بگو چون بنالم از دستت

تا بدست غیر این گدا کردی | قدر اندازی من خطا کردی

تا ترا استخوان نشانه شده است | تنم از رشک استخوان شده است

مو شکافی بچشم ناوک زن | مو اگر میشکافی اینک من

هیچ رنجی مباد بر دست تو | چشم زخمی مباد بر شست تو

مناظره تیر و کمان با یکدیگر

شاه تیری که در کمان پیوست | چون فکندش بر آسمان پیوست

تیر چون دید کز جفای کمان | ماند از دست بوس شاه جهان

بخود افکند ز آسمان خود را | بر زمین زد همان زمان خود را

خویشتن را بعقد خنگ آراست | بکمان گفت ای کج نا راست

از کجی که بر آتشت دارند | گاه اندر کشاکشت دارند

شرم دار از قد شکسته خویش | ور میان شکسته بسته خویش

پیری و بهر دستگیری تو | قد من شد عصای پیری تو

شمس الدین

هست بی من بسی شکست ترا	که بگیرد کسی بدست ترا
چون ز زه بر کمان سخن گویند	نام تو بعد نام من گویند
پیش بازوی پردلان سستی	با وجود آنکه صد سبکی
جانب خود کشش بزور مرا	زانکه خواهی فکند دور مرا
داری از دست سرکشی گردن	طوق زنجیر و بند در گردن
خلق پیشت کشند صد ره پیش	تو همان پس روی نیائی پیش

این صفتها طریق پیران نیست
لایق طور گوشه گیران نیست

چون کمان این سخن شنید از تیر	بر تنش زخمها رسید از تیر
گفت تا کی شکست میری من	بگذر از طعن گوشه گیری من
که تو هم بعد از آنکه تیر شوی	بشکنی زود و گوشه گیر شوی
خویش را از فلک بهی چندی	به پر دیگران مپر چندی

ولہ

تو ز پهلوی من شکار کنی	کار هر [illegible] تو کار کنی
بر سر فتنه دیده اند ترا	اره بر سر کشیده اند ترا
تیر باری تراست چون کژدم	همه را نیش میزنی از دم
هر طرف کی ستیز میکندری	میزنی نیش و تیز میگذری
بارها بر نشانه جا کردی	باز کج رفتی و خطا کردی
اهل عالم ترا از آن سازند	که بگیرند و دور اندازند
چون ترا شاه میکند پرتاب	تو چرا میشوی من در تاب

تیر چون راست دید قول کمان
صلح کرد و ز جنگ تافت عنان

بار عقد موافقت بستند	بهم از روی مهر پیوستند
هیچ کاری ز صلح بهتر نیست	بدتر از جنگ چیز دیگر نیست
صلح باشد صلاح اهل فلاح	زانچه گفته اند صلح و صلاح

ولہ

مولانا جامی

واقف شدن مردم از عشقبازی و دلداری درویش و بهانه ساختن رقیب نگار را بجهة جدائی آنها

چند روزی که شاه بنده نواز — سوی درویش جلوه کرد بناز

مردمان پی بحال او بردند — ره بفکر و خیال او کردند

عیب خوبان بعیب رو کردند — وز سر طعنه گفتگو کردند

که چرا شاه با گدا یار است — پادشه را خود از گدا عار است

شاه بنده و بوریای گدا — الله الله کجاست تا بکجا

از گدا عشق شاه لایق نیست — بلکه او مدعی است عاشق نیست

پاکبازان دعای شه گفتند — دُر معنی در این سخن سفتند

که بدینسان شه شنیدند — کس ندیده است و بلکه نشنیده

شاه اگر با گدا چنین بازد — همه عالم گدای جود نازد

زین سخنها رقیب واقف شد — طبع ناساز او مخالف شد

از غضب خون او بجوش آمد — چون خم باده در خروش آمد

گفت اگر خون اینگدا ریزم — بهر خود فتنه بر انگیزم

شاه از این قصه گر خبر یابد — رخ ز من تا بحشر برتابد

گر بگویم باو گران آید — ور نگویم دلم بجان آید

پس همان به که حیله‌ای بکنم — شاه را از گدا جدا فکنم

حیله کردن رقیب و خبردار نمودن گدا را

روز دیگر که وقت میدان شد — پادشه را هوای جولان شد

آمد و کرد همعنانی او — شد مشرف بهمزبانی او

گفت شاها رسید فصل بهار — معتدل شد هوای لیل و نهار

همه روی زمین گلستان شد — موسم باغ و وقت بستان شد

سبزه از برف شد عیان امروز — عالم پیر شد جوان امروز

ابر نیسان بکوهسار آمد — باز آسیای رود بکار آمد

هیچ دانی که سیل چون شده است / اژدر از کوه سرنگون شده است

سبزه بر هر طرف فکنده بساط / بر زمین پا نمی نهد ز نشاط

از گهرهای شبنم و ژاله / شد مرصع پیالهٔ لاله

ژاله و لاله از سپیدی و داغ / آشیان کرده زاغ و بیضهٔ زاغ

آهوی مست لاله ها خورده / همچو مستان پیاله ها خورده

وقت آن شد که با شکار کنیم / عزم صحرا و لاله زار کنیم

جام گلرنگ لاله را بینیم / چشم مست غزاله را بینیم

لاله را ساغر شراب کنیم / آهوی مست را کباب کنیم

شد مقرر که چون شود نوروز / شاه فرخ لطالع فیروز

عزم گلگشت نوبهار کند / که خورد باده گه شکار کند

باز چون شاه عزم میدان کرد / عالمی را هلاک جولان کرد

مهر چندان که بر سپهر نمود / بهوا دار خویش مهر نمود

چون برفت آفتاب عالم گرد / شاه هم میل بازگشتن کرد

گفت با این گدا چکار کنیم / که خبردارش از شکار کنیم

همرهش هر که بود غافل ساخت / جانب او نگاه دزدی انداخت

چون گدا دید جانب پدرش / گشت آگه ز حسن بد پدرش

گفت دانستم این نگه ز چیست / معنی این خدنگ کاری چیست

باشد این تیر از برای شکار / باز شد شاه را هوای شکار

شور عشقی که داشت افزون شد / سر بصحرا نهاد و مجنون شد

از پی آن غزال شیر شکار / رفت با آهوان گرفت قرار

رفتن درویش بصحرا و ساکن شدنش در کوهی و منتظر بودنش مقدم شاه

بود کوهی و بوالعجب کوهی / کوه دردی و کوه اندوهی

تیغ بر فرق ماه و مهر زده / سنگ بر شیشهٔ سپهر زده

سیف الدین

[illegible]

ولہ

[illegible]

دل بحسنش بعاشقان در جنگ / از پی جنگ دامنش پرسنگ

تیغ او بسکه خلق را کشته / شده از کشته گرد او پشته

در بهاران که سیل گلگون بود / سیل او آب چشم پرخون بود

گشت آنکوه محنت و اندوه / شده درویش ساکن آنکوه

گشت درویش با غم و اندوه / بصد اندوه ساکن آنکوه

هر که از هجر یار نالیدی / کوه از آن ناله زار نالیدی

ناله بر خاستی ز هر سنگی / رفتی آن ناله تا بفرسنگی

گریه چون کردی از سر اندوه / دجله خون روان شدی از کوه

بسکه با آهوان قرار گرفت / روش وحش کوهسار گرفت

آهوان رام او شدند همه / او شبان شد بر آنگروه رمه

در صفت آهوان غزالی بود / کش عجب با زمین چالی بود

ولہ

فردوسی

[illegible]

[illegible]

ولہ

عالم از بوی نافه اش مشکین / چشم او آهوی ختن مسکین

شوخ چشمی بغمزه شعبده باز / چشم شوخش تمام عشوه و ناز

گوئی آنچشم شوخ در بازی / شوخ چشمی است در نظربازی

گرچه بودند آهوان [illegible] / بد کدارا [illegible]

هر دم از مژه جای او میرفت / هر نفس در هوای او میگفت

چشم او چشم شاه را ماندی / آن بلای سیاه را ماندی

نافه تو که مشک چین دارد / بوی از زلف عنبرین دارد

نفست مشکبار می‌آید / زین نفس بوی تیز می‌آید

من سگ آهوی که هر نفسی / خوش دلم [illegible]

چون مرا نیست رنگ از بو بیش / [illegible]

بزم آرائی لشکر به سنگار

چون ز مهر نشاط نوروزی / شد جهمیرا بساط فیروزی

ولہ

ولہ

[illegible]

مولانا اوحدی

رازی

وله

وله

غنچه و گل بعیش کوشیدند | جامه سرخ و سبز پوشیدند
دهن تنگ غنچه خندان شد | ژاله زردی قبا و دندان شد
نرگس تر بروی لاله فتاد | چشم مخمور بر پیاله فتاد
غنچه از روی گل نقاب انداخت | بلبلان را در اضطراب انداخت
لاله از کوه آشکارا شد | لعل از سنگ خاره پیدا شد
برگ سوسن که رنگ سبز نمود | خنجری در میان رنگ نمود
لاله آتش چو در تنور افروخت | قرصها در ته تنور بسوخت
فاخته بال و پر زهم بگشاد | شانه شد بهر طره شمشاد
از می شوق مست شد بلبل | چشم خود سرخ کرد بر رخ گل
در چنین وقت و ساعتی فرخ | آنکه سرو قامت و گلرخ
چون بعزم شکار بیرون رفت | لشکر بیشمار بیرون رفت
بود نزدیک شهر صحرائی | دور دوری کشاده پهنائی

هاتفی

وله

جامی

خواجو

رفیع الدین

خاک او سر بسر عبیرآمیز | باد او هم دم نشاط آمیز
سنبل و سوسنش همه خوش رنگ | لاله اش آبدار و آتش رنگ
صورت وحش و طیر او زیبا | همه بودی چو نقش بر دیبا
سبز مرغان او ز سبزی بر | مرغزاری تمام سبزه تر
سبزه اش خط عنبرین مویان | لاله اش عارض نکورویان

شاه چو خیمه زد در آن صحرا | گفت کز هر طرف کنند ندا

وحشیان را تمام گرد کنند | کار اهل شکار ورد کنند
حلق بر گرد صید صف بستند | رخنه‌ها را ز هر طرف بستند
چابکان تیغ را علم کردند | صید را دست و پا قلم کردند
سر و شاخ گوزن بشکستند | گردن کرگدن فرو بستند
شد نشان خدنگ داغ پلنگ | داغها را فتیله گشت خدنگ

سید نور الدین شاه نعمت الله

مولانا شرف الدین

مولانا وحشی

از برای گرفتن نخجیر / پر بر آورده لیک از زه تیر

شیر هر دم ز خشم و کینهٔ خویش / پنجه میزد ولی بسینهٔ ریش

گور از بسکه دید فتنه و شور / دهنش باز ماند چون لب گور

آهو از گریه چشم پرنم داشت / بر سر گور مرده ماتم داشت

خواب خرگوش از سرا و جست / چشم خود را دگر ز خواب نبست

روبه از هول جان در آن آشوب / ساخت دُم در ره سگان جاروب

در هوا هر پرنده که پرید / ترکی از ناوکش بسیخ کشید

هر غزالی که از زمین بر جست / چابکی از کمند پایش بست

آنغزالیکه گفته شد زین پیش / که بر او میل داشت آن درویش

در همان صیدگاه حاضر بود / سوی او چشم شاه ناظر بود

آرزو کرد تا به بند افتد / بهد کار در کمند افتد

فرد

فرد

فرد

در شکارش کسی مدد نکند / صید او را بنام خود نکند

چون پی آن غزال مرکب تاخت / خویشتن را ز صف برون انداخت

شه بدنبال آن غزال از پیش / هر دو رفتند تا بر درویش

شه چو آنحال را تماشا کرد / اعتقاد عظیم پیدا کرد

رفت و نزدیک او ز پا بنشست / شاه در خدمت گدا به نشست

بسکه شه چهره بر فروخته بود / آنکه را از تاب سوخته بود

شاه از او و او ز شاه غافل بود / پرده در میانه حایل بود

هر یکی تیز دیده در دگری / در تفکر که اوست یا دگری

شه بدو گفت این صفت که تراست / اینهمه نور معرفت که تراست

هرچه گوئی صواب خواهد بود / دعوتت مستجاب خواهد بود

گر بهمت دعا کنی چه شود / حاجتم را روا کنی چه شود

طبع درویش از این سخن آشفت / آه سردی کشید و با او گفت

وله

وله

وله

ولہ

گر دعا مستجاب داشتمی | کی غم بیحساب داشتمی

شاه را سوی من گذر بودی | با من آن ماه را نظر بودی

شاه آزاد چون شنید این سخنان | جست از جای خویش ذوق کنان

گفتش ای بیخبر چه میگوئی | اینک آن شه منم که میجوئی

بر سریری و شاه مطلبی | بر سپهری و ماه مطلبی

جان درویش در خروش آمد | رفت از هوش چون بهوش آمد

گفت هرگز نمیکنم باور | که شود بخت من چنین یاور

گوشش الله از این فن وفاداری | این بخوابست یا به بیداری

گر به بیدار آمدی بنظر | خواب بر من حرام باد دگر

ور بخوابم نموده دیدار | نشوم کاشکی تا ابد بیدار

گر بروز است این چه خوش روزیست | ور بشب این شب دل افروزیست

ابوالفرج ...

ولہ

بلکه اندیشه و خیالست این | تو کجا من کجا محالست این

گرچه میخواست شاه بنده نواز | که کشد مدتی وصال دراز

لیک از بیم آنکه خیل سپاه | تا که آن کار بشنوند ز شاه

واقف از حال آن دو یار شوند | فتنه روز و روزگار شوند

زود برجست و روی بر ره کرد | چشم درویش خاک آن ره کرد

ماند مسکین بدیده نمناک | با دل ریش و سینه غمناک

شاد گشته که دست داد وصال | باز غمگین شده که یافت زوال

بخت بد بین که عاشق درویش | بعد یک نوش میخورد صد نیش

بر دلش هیچ راحتی نرسید | گر رسید از جهان راحتی نرسید

بزم آرائی شاه و نظر کردن گدا

شب که در بزمگاه مینارنگ | زهره با چنگ مست گردد تنگ ۳

شاهزادان بی باده گشته | باده با هوشیاران ده ۱

قاضی نجم الدین

قاضی شمس الدین

بهر عشرت نشست در جایی | کانکه دارا بود تماشایی
باده از سرخی شفق کردند | اختران نقل بر طبق کردند
مجلس آراستند و می خوردند | می با آواز چنگ و نی خوردند
روی ساقی ز باده گل گل شد | غلغل باده صوت بلبل شد
شد لب گلرخان شراب آلود | همچو برگ گل گلاب آلود
عکس رخ بر شراب افکندند | در شفق آفتاب افکندند
لب شیرین به باده رنگین | چو رساندند گشت لب شیرین
خندهٔ شاهدان شورانگیز | گشت در جام باده شکرریز
چشم ساقی ز باده مست شده | ترک مخمور می پرست شده
اهل مجلس شگفته و خرم | فارغ از هرچه هست در عالم
شیشهٔ زهد را زدند به سنگ | تار تسبیح شد بریشم چنگ
پر می لعل شد پیاله ز زر | گل رعنا نمود پیش نظر

شیخ عطار

نظیری

ولیه

شیشه صاف و آتشی دلکش | چون دل صاف عاشقان سرکش
دختر رز که شیشه منزل کرد | گرم خون بود جای در دل کرد
شیشه می که پر ز خون افتاد | در درون هرچه داشت بیرون داد
مطرب صاف عندلیب آهنگ | ساخت آهنگ چنگ و زد در چنگ
دیگری دف گرفت بیخود و مست | همچو طاقش نواخت بر سر دست
نی تهی ماند از هوا و هوس | زان کمر بست در قبول نفس
هر زمان کز صدای عود آمد | چنگ بشنید و در سجود آمد
ناله آمد رباب را بم و زیر | زانکه بر روی کاسه می زد تیر
شکل قانون چو مضطر آمد راست | صفحهٔ سینه اش به نقش آراست
از برای فروغ مجلس شاه | شمع و مشعل شدند مهر و ماه
بزم شه را چو بزم گلشن کرد | دیدهٔ درویش دیده روشن کرد
شاه در بزم با هزار شکوه | وانکه دار انتظاره از انبوه

ابو اسمعیل

حکیم ازرقی

مسعود سعد سلمان

ولہ

تا به نزدیک بزمگاه آمد / بهر نظاره سوی شاه آمد
گفت شاید که در فروغ چراغ / بینم آن شمع را دمی بفراغ
چون میسر نبود نور حضور / شاد بود از نگاه دورادور
گر کسی جام عشرتی میخورد / او بصد رشک حسرتی میخورد
میکشیدند می بنغمهٔ نی / آنکه او میکشید آه پیاپی
شاه بر لب نهاده جام شراب / آنکه او بی شراب مست و خراب
شه ز دست حریف می خورده / آنکه او خون ز دست او خورده
شاه در لاله زار خرم و خوش / وآنکه او در میانهٔ آتش
شاه ساغر گرفته از سر عیش / آنکه او از شکسته ساغر عیش
شاه می کرده نوش و یافته کام / آنکه او تلخکام و زهر آشام
شاه چون جام لاله گون میخورد / آنکه او کاسه کاسه خون میخورد
شاه چون رخ ز باده میافروخت / آنکه او ز آتش رخش میسوخت

ولہ

شاه را ذوق حالتی که مپرس / آنکه او را ملالتی که مپرس
آن شب القصه تا باخر شب / مجلس عیش بود و بزم طرب
عاقبت کار خویش کرد شراب / اهل مجلس شدند مست و خراب
باده نوشان ز باده مست شدند / سر بپای قدح ز دست شدند
خواست چون رو بدان گروه آورد / باز درویش رخ بکوه آورد
کوه با عاشقان هم آواز است / پایدار است زآن سرافراز است
هیچ نازک دلان ز جا نرود / متصل با تو گوید و شنود

رفتن شاهزاده بدیدن درویش

روز دیگر که با هزار شکوه / رخ نمود آفتاب از سر کوه
سر زد از جیب کوه چشمهٔ نور / شد عیان معنی تجلی طور
شاه از خواب صبحدم برخاست / رخ چو خورشید جانب کُه خاست
بهوای خرام و جلوه گری / جانب کوه شد چو کبک دری

شهودی

فراق

با حریفان خویش کرد خطاب / گفت بنیایم از خمار شراب

هیچکس همعنان من نشود / در سخن همزبان من نشود

شاه چون این بهانه پیش آورد / رو بسوی گدای خویش آورد

مرکب ناز تاخت بر سر او / همچو جان جا گرفت در بر او

نظر لطف سوی او بگشاد / لب شیرین بگفتگو بگشاد

گفتش ای از می وفا مست / روز و شب هیچ خورد و خوابت هست

گفت سیر آمدم ز غم خوردن / خواب بر من حرام چون مردن

باز گفتش که روز حال تو چیست / در چه فکری شب و خیال تو چیست

گفت روزم دو دیده پر خون است / حال شب خود چه گویمت چون است

باز گفتش که چون شبت سیه است / در شب تیره مشعل تو مه است

گفت شب تا سحر ز شعلهٔ آه / هر دم آتش زنم به مشعل ماه

باز گفتش که کیست محرم تو / تا شود گاه گاه همدم تو

گفت جز آه سرد نیست کسی / تا با او هم نفس شوم نفسی

باز گفتش که در ضمیر تو چیست / حاصل عمر دلپذیر تو چیست

گفت غیر از تو نیست در دل من / غیر از این خود مباد حاصل من

همچنین حسب حال می گفتند / از غم روزگار می گفتند

چون بهم عرض حال خود کردند / عرض رنج و ملال خود کردند

شاه را شد هوای منزل خویش / ماند درویش خسته با دل ریش

باز فرزانه سعادتمند / سایهٔ لطف بر گدا افکند

زین نسق چند روز پی در پی / گذر افتاد شاه را بر وی

شاه چون سوی او گذشت بسی / گفت این قصه با رقیب کسی

مدعی باز حیله انگیخت / که ز هم رشتهٔ وصال گسیخت

گفت شاها دگر بهار گذشت / وقت صحرا و لاله زار گذشت

طالب

خیز بنسیم وحش صحرا را — نیست الفت بوحشیان ما را

جای در شهر کن که آنجا به — سگ شهر از غزال صحرا به

شهر باشد نکوترین جهان — شهر باشد مقام پادشهان

کام یوسف ز شهر حاصل شد — مصطفی را مدینه منزل شد

در و دیوار کوی شهر مدام — سایه افکنده بر خواص و عوام

خانه‌ها هیچ خانه دیده — منزل مردم پسندیده

بسکه افسانه در فسون پرداخت — شاه را سوی شهر مایل ساخت

باز در دیش در فراق بماند — دل پر از درد و اشتیاق بماند

روی در ملت غریب آورد — این بلا بر سرش رقیب آورد

هیچ کس را غم رقیب مباد — دوری از صحبت حبیب مباد

نیست مقصود بیکسان عجب — غیر وصل حبیب و مرگ رقیب

وصل جانان بود ز جان خوشتر — لیک مرگ رقیب از آن خوشتر

بشهر آمدن شهزاده

بار دیگر که خسرو انجم — آسمان گشت سبز و مشعله دم

بس هوای تموز گرمی کرد — آهن و سنگ را ز نرمی کرد

رگ چو نی از تف سموم گداخت — مغز در استخوان چو موم گداخت

آب دریا فتاد از کم و کاست — تا بجدیکه گرد از او برخاست

آب گردید آهن از گرمی — کوه شد سنگ آتش از گرمی

بط که در آب داشت مسکن خویش — بود بریان میان روغن خویش

هر که میراند توسن سرکش — توسنش نعل داشت در آتش

هیمت یخ چو نقره گشت گران — قحط شد همچو وصل سیمبران

شب ز گرمی مه جهان افروز — گشت چون آفتاب عالم سوز

آن کواکب نبود شب بفلک — که عرق ریختند خیل ملک

شد عرق ریز روی ماه وشان | قرص خورشید شد شراره فشان
در چنین روزها مگر یکروز | از تف آفتاب عالم سوز
چهره آتشین شاه افروخت | آتشی گشت و عالمی را سوخت
شمع رخساره را چو روشن ساخت | دیگران سوختند و او بگداخت
زرد شد آفتاب طلعت شاه | رنگ شمعی گرفت مشعل ماه

پدری همچو بدر آمده نو
خسروی بود نام او خسرو

بد فلک حشمت و ستاره حشم | آسمان رتبت آفتاب علم
لشکرش را شماره پیدا نه | کشورش را کناره پیدا نه
عالم از کوس او پر آوازه | حیبت عدلش برون ز اندازه
چون چنین دید ضعف حال پسر | از دلش میدوید دود بسر
هر غباری که بر دل پسر است | کوه اندوه سینه پدر است

پدر از آن پسر بود محجوب | همچو یوسف بدیده یعقوب
دلفریب است عارض پسران | خاصه در چشم دیده پدران
خسرو از بهر چاره کارش | ناتوان شد چو چشم بیمارش
هر حکیمی که در زمانش بود | همه را خواند و کرد گفت و شنود
کاین جگر گوشه بجان پیوند | بعلاج شماست حاجتمند
حکما گوهر بیان سفتند | پیش خسرو بصد زبان گفتند
کاین سخن قول هوشمندان است | که در این فصل شهر زندان است
که در اینوقت بهترین جائی | نیست غیر از کنار دریائی
لب دریاست چون لب دلبر | از برون سبزه وز درون گوهر
دایم آنجا هوای معتدل است | آن هوا فیض بخش جان و دل است
خشکی اینهوا ضرر دارد | لب دریا هوای تر دارد
خسرو اسباب ره مهیا کرد | شاه از آنجا هوای دریا کرد

آن نه دریا که بود صد قلزم / صد چو طوفان نوح در وی گم

چرخ گویی در اضطراب شده / در زمین رفته است و آب شده

موج او سر بر آسمان می‌سود / یعنی از ماه تا بماهی بود

عالمی را به آب کرده خراب / زینهار است کار عالم آب

گوهرش از حساب افزون بود / همچو ریگ از شماره بیرون بود

گرچه غواص پا ز سر کرده / هیچ در ز او برون نیاورده

از خوشی کف زنان که دارد در / کف او خالی و کنارش پر

شاه با آن رخ جهان آرای
کرد منزل کناره دریای

آنچنان برد ضعف حالش را / داد زیب دگر جمالش را

گل رویش نمود زیبایی / سرو قدش نمود رعنایی

بعجب قدّ و قامتی برخاست / که تو گویی قیامتی برخاست

کمر از روی چابکی بربست / سرو نازش بنازکی بر جست

سستی او بدل بمستی شد / همه اینها ز تن درستی شد

هیچ دولت چو تندرستی نیست / هیچ محنت چو ضعف و سستی نیست

هر کسی عمر خواهد و بیمار / هر دم از عمر خود شود بیزار

مبتلای مرض مباد کسی / خاصه خوبان که نازکند بسی

غم بخوبان سرو قد مرساد / قوم نیک از چشم بد مرساد

ناز از این قوم نازنین باشد / غایت نازکی همین باشد

دل پریشان جمع شان باد
ورنه یکبار سر پریشان باد

الغرض شاه مسند تمکین / ملک صحت گرفت زیر نگین

همچو دریگانه یکتا شد / جلوه گاهش کنار دریا شد

بسکه طبعش بصید شد مایل / روز و شب جا گرفت بر ساحل

۸۴

تا در آن بحید که مقامش بود | مرغ و ماهی اسیر دامش بود
بر لب آن محیط شوق انگیز | بچه موج خیزه کوهر ریز

بود کوهی که گفته شد زین پیش
کو بد آرامگاه آن درویش

بسکه کاهیده بود از اندوه | بود مانند کاه در پس کوه
کوه درویش را وطن شده بود | بیستون جای کوهکن شده بود
هر که از شوق بیقرار شدی | بر بلندی کوهسار شدی
هر شاه از مژه کهر سفتی | قصرش از دور دیدی و گفتی
چون ندارم بکوی او گذری | دارم از دور سوی او نظری
گر رسید بکعبه نتوانم | باری از قبله رو نگردانم
با صبا همنفس شدی بهوس | گفتی ای همدم خجسته نفس
چو دهی جلوه سرو نازم را | عرضه ده پیش او نیازم را

۸۵

سجده کن خاک آستانش را | بوسه زن پای پاسبانش را
سگ او را سلام من برسان | پیک او را پیام من برسان
طوف کن گرد آن دیار و بیا | گردی از کوی او بیار و بیا
تا من او را بدیده کحل سازم | مرهم زخمهای دل سازم
چون رسیدی از آن طرف بادی | کردی از روی شوق فریادی
که تو امروز در کوی او داری | گردی از خاک کوی او داری
بسرم ریز خاک کویش را | بدماغم فرست بویش را
دور از آن یار زار زار گریست | چشم بگشاد و هر طرف نگریست

چون نگه کرد جانب دریا
دید هر گوشه خیمه برپا

زیر خیمه ستون بصید زبون | همچو قد عروس در در جا
بود در جمع خیمه خرگاهی | در میان ستاره ماهی

۸۶

سر خرگه بر آسمان بسود | اطلس چرخ پوششش بود
سایبانی کشیده بر خرگاه | شاه بنشسته اندر آن چون ماه
چون گدا دید خسرو که شاهی | کرد آهنگ تا خرگاهی
گفت دانستم اینچه خرگاه است | خرگه شاه و منزل ماه است
نیست خرگه که ماه بدر است این | آفتاب بلند قدر است این
از سر کوه میل دریا کرد | همچو خس بر کرانه جا کرد
همچو نی دور از آن لب چو شکر | در نیستان ناله است مگر
مرغ جانش ز شوق در پرواز | چشم بر راه و گوش بر آواز

از قضا دور چرخ کاری کرد
شاه اندیشه نگاری کرد

شاه بازی گرفت بر سر دست | باز گویی به شاخ سرو نشست
صفت باز خویش کرد آغاز | گفت کاین باز آسمان پرواز

۸۷

گرچه در روز صید فیروز است | لیک بر دست من نوآموز است
از زمینها صدای سم سمند | میرود تا به آسمان بلند
ترسم ار در گریز گیرد پرواز | جو بر دست من نیاید باز
ز شنیدن هر که را خبر گردید | همره او برفت و برگردید
شاه شد آفتاب تنها شد | دُر یکدانه سوی دریا شد
چون گذر کرد جانب درویش | گفت با خاطر خیال اندیش
که چو خسرو به دهر کم گردد | خسرو عالم عدم گردد
دیگر آیا که شاه خواهد بود | صاحب ملک و جاه خواهد بود
در همین لحظه آنگدا ناگاه | آهی از دل کشید و گفتا شاه
شاه گفتا غریب حالی بود | بهر شاهی خجسته فالی بود
من چو گفتم که پادشاه شوم | سرور کشور و سپاه شوم
هاتفی گفت پادشاه منم | پس شه کشور و سپاه منم

گفت ای آنکه شاه مسکینی | اینک آن شه منم که میجوئی

چو شنید این سخن ز شه درویش | جست از جای خویش آمد پیش

بوسه زد دست و پای شهرا | ساخت محراب نعل مرکب را

گفت یا رب که این خجسته هلال | کم مباد از گردش مه و سال

گاه در خون طپیده گه در خاک | بست خود را چو صید بر فتراک

کاین بود در رشته ارادت من | چون گرفتم زهی سعادت من

بعد از آن رسم دادخواه گرفت | دست کرده عنان شاه گرفت

گفت از بهر بندگی گردن | خواهمش طوق کرد در گردن

بر رکابش نهاد روی نیاز | کرد بنیاد گفتگوی نیاز

گفت شاها ز لطف دادم ده | نامرادم مکن مرادم ده

چاره حال دردناکم کن | یا بکش خنجر و هلاکم کن

بی تو من مرده و تو با دگران | من جفا دیده و وفا دگران

چند جانان دیگران باشی | تا بکی جان دیگران باشی

من و خونابه جگر خوردن | هر زمان حسرت دگر خوردن

تو و جام نشاط نوشیدن | با حریفان بعیش کوشیدن

چند باشد بعالم گذران | محنت ما و عشرت دگران

محنت و درد و غم نخواهد ماند | دولت حسن هم نخواهد ماند

نیست امروز در جهان گردون | غیر نامی ز لیلی و مجنون

زیر اینطارم منظر دیرین | کو نشانی ز خسرو شیرین

حال که مصر هست یوسف نیست | مصر بی یار بجز تاسف نیست

در چمن ناله میکند بلبل | که کجا رفت دور خوبی گل

شاه از انفاس او چو گل بشکفت | رفت چون غنچه در تبسم گفت

بجلیسی که حاکم ازلیست | حاکم لایزال ولم یزلیست

هر سر کو قرار گیرد تخت | از مخالف کجا گیرد تخت

ز افسر بخت سر بلند شوم | بر سر تخت ارجمند شوم
با تو باشم همیشه در همه حال | سحر و شام و هفته و مه و سال
گر ز انقلاب چرخ خواهی | اینک انگشتر شهنشاهی
تحفه‌ای را که نقش خاتم نیست | حکم او هیچ جا مسلم نیست
خاتم خود به او سپرده برفت | دل و دینش ز دست برده برفت

چونکه از کمال لطف اله
دید در دست خویش خاتم شاه

گفت انگشتر سلیمان است | که جهانش به زیر فرمان است
هر کرا این نگین به دست افتد | همه روی زمین به دست افتد
حلقه او است همچو حلقه جیم | شکل دور نگین چو چشمه میم
جیم و میمی چنین به هر حکمت | تا کند اسم و حرف نام جم است
چون نگین نقش آن دهان دارد | گر زنم بوسه نقش آن دارد

بوسه‌اش هر دو دیده دادم | که لب بهره است از خاتم
سلطنت یافت از گدایی خویش | کامران شد ز بی‌نوایی خویش
این گدایی ز پادشاهی به | راحتست گویم ز هر چه خواهی به

نامه نوشتن خسرو و خواستن شهزاده را از سیاحت کنار دریا

خوشنویسی که این رقم زده بود | بر ورق این چنین قلم زده بود
که فرستاد شاه دریا دل | نامه سوی خسرو عادل
نامه در نهایت خوبی | خط آن نامه آیت خوبی
نو خطی در کمال حسن و جمال | زیب رخسار کرده از خط و خال
یا قرین مشک بر ورقی | یا پر از رشته گهر طبقی
نقش عنوان و خط مضمونش | فیض بخش از درون و بیرونش
خط آن نامه بود خط نجات | چون نشسته قند در میان برات

حاصل نامه آنکه حضرت شاه
غیرت آفتاب و خجلت ماه

شهریار دیار ماهوشان — شاه مسندنشین شاه نشان
میوهٔ باغ زندگانی من — نقد گنجینهٔ جوانی من
آنکه میل دلم بجانب اوست — وانکه جانم همیشه طالب اوست
که دگر قوت فراق نماند — طاقت درد اشتیاق نماند
عمر ده روزه عمر بادی نیست — هیچ بر عمر اعتمادی نیست
خاصه بر عمر همچو من پیری — که شد از دست و نیست تدبیری
زود باشد کزین چمن بروم — تو بیا پیش ازانکه من بروم
تا تو رفتی ز دیده نور برفت — تا تو غایب شدی حضور برفت
رحم کن بر دل رمیدهٔ من — مردمی کن دمی بدیدهٔ من
روز عمرم بشب رسید و بیا — جانم از غم بلب رسید بیا

باید این نامه را چو برخواند — زود مرکب بدین طرف تازند
شاه تا نامهٔ پدر برخواند — خیت شهر کرد و مرکب راند
جانب شهر عزم جولان کرد — یوسف مصر میل کنعان کرد
بسوی شاه کشور اقبال — خلق رفتند بهر استقبال
نازنینان بناز کوشیدند — جامهٔ سرخ و سبز پوشیدند
آن یکی رفته در قبای سفید — همچو شاخ شکوفه دار امید
وانکه کر جامه سبز کرده ببر — همچو گل در میان سبزهٔ تر
وانکه کر زرد گشته خلعت او — پرتو افکنده طلعت او
وانکه کرده جامه عنبر فام — رفته چون قبا جانب شام
وانکه در لباس گلناری — تازه گلدسته ایست پنداری
وانکه کر جامه لاله گون کرده — سر ز جیب فلک برون کرده
همه در انتظار مقدم شاه — همه را چشم انتظار براه

ناگهان چتر شاه پیدا شد
چتر گردون و ماه پیدا شد

همه رفتند و پیش صف بستند / دست بر سینه هر طرف بستند
آنچنان حالتی پدید آمد / که تو پنداشتی که عید آمد
شاه چون شمع بزم خسرو شد / ماه اقبال خسروی نو شد
منظر قدرش از فلک بگذشت / طایر قصرش از فلک بگذشت
خرم آن عاشقی خوش آیینی / که فتد دیده بر دل افروزی
سر و تن خاکپای او گردد / دل و جان هم فدای او گردد
این تجمل بهر کسی نرسد / دامن گل بهر خسی نرسد
می راحت بجام هر کس نیست / جام عشرت بکام هر کس نیست

گرد کار ابحق دیدارت
بدل عاشقان بیدارت

که مرا هم بدین شرف برسان / سرو نازی بدین طرف برسان

در صفت خزان و وفات کردن خسرو

این بود اقتضای لیل و نهار / که رسد آفت خزان و بهار
شاخ سبزی که رقص بر افلاک / چهره زرد خود نهد بر خاک
باز چون وقت برگ ریز آمد / لشکر سبزه در گریز آمد
مرغ بی گل ز نغمه شد خاموش / با که گوید زبان که نبود گوش
بلبل از بوستان شد آواره / گل صد برگ شد بصد پاره
پشت طاق بنفشه را خم شد / بهر خود در لباس ماتم شد
قمری از ناله و خروش نماند / سوسن و ده زبان خموش نماند
گل شد و خارها بگلشن ماند / اطلس از دست رفت و سوسن ماند
رنگ نارنج زعفرانی شد / اشک عناب ارغوانی شد

روی به راه گرفت پرده / بلکه در پرده رفت یکسر

نار را پرده‌های دل خون شد / پاره پاره ز دیده بیرون شد

سیب از بهر کوچ و سردی / کرد پیدا کبودی و زردی

پسته از شاخ سرنگون افتاد / مغزش از استخوان برون افتاد

زخمناک و شکسته شد بادام / چشم زخمی رسیدش از ایام

خوشهٔ پاک تاک از سر تاک / دانهٔ لعل سر فکنده بخاک

برگ گل سرخ سوک و بار نماند / در گلستان بغیر خار نماند

در چنین موسمی که خسرو گل / رفت و مرد از فراق او بلبل

خسرو از عرصهٔ ممالک خویش / سفر آخرت گرفت به پیش

گاه در تاب بود و گه در تب / دلش آمد بجان و جانش بلب

در عرق روی زردش از تب و تاب / همچو برگ خزان میانهٔ آب

شد تنش چون کمان تیر از نی / استخوانی و پوستی بر وی

بسکه از درد دل بجان آمد / دلش از درد در فغان آمد

درد او لحظه لحظه افزون شد / عاقبت حال او دگرگون شد

شاه را خواند نزد خود خسرو / گفت از من نصیحتی بشنو

عدل و انصاف آر و پادشاهی کن / ظلم بگذار هر چه خواهی کن

نازنینی مکن ز راه کرمی / کرد خود را بدامن دگری

سر مپیچ از رضای درویشان / که سرافراز عالمند ایشان

هر که یابد ز فقر آگاهی / نکند میل شوکت و شاهی

ای بسا شاه عاقبت اندیش / که ز شاهی گذشت و شد درویش

هر که بر درگه تو داد کند / طلب حاجت و مراد کند

اگرش هیبتت تو لال کند / نتواند که عرض حال کند

همچو گل بر رخش تبسم کن / به سخنهای خوش تکلم کن

رباعیات خواجه عبدالله انصاری رحمة الله علیه

[illegible]

از قلم زن بلطف یاد مکن | بر سینه‌اش ره اعتماد مکن
هر جراحت که بر دل از ستم است | همه از نوک نیزه و قلم است
قیمت عدل را شکست مده | جانب شرع را ز دست مده
زانکه میزان راستی شرع است | شرع اصل است و غیر او فرع است
این وصیت چو کرد جان بسپرد | جان بجان آفرین روان بسپرد
هر کسی بهر ماتم افغان کرد | ماتمی شد که شرح نتوان کرد
شعلهٔ آه تا بگردون رفت | دجلهٔ اشک تا بجیحون رفت
همه آفاق در خروش شدند | همه ترکان سیاه‌پوش شدند
لشکر از ماتمش سیه در بر | مضطرب چون سیاهی لشکر
کمر زر که بر میان می‌بست | حلقه شد تیغ و در میان بشکست
شد سیه روز ماتمش خاتم | کند رخسار خود در او ماتم
تاج بگیسو فتاد و ابتر شد | گرچه ملک و سپاه بی‌سر شد

تخت بر خاک ره ز پا افتاد | که سلیمان عصر شد بر باد
این یکی آه دردناک زدی | وآن دگر جامه چاک چاک زدی
بدنش را ز گریه می‌شستند | کفنش را ز حله می‌جستند
آخرش جانب لحد بردند | همچو گنجش بخاک بسپردند
آنکه اوج فلک نشیمن ساخت | عاقبت زیر خاک مسکن ساخت
آنکه از حله پیرهن پوشید | کند پیراهن کفن پوشید
آنکه بر فرق تاج از زر کرد | در لحد رفت و خاک بر سر کرد
هیچکس در جهان قدم نزند | که قدم جانب عدم نزند

هر که گهواره ساخت منزل خویش
رفت و تابوت ساخت محمل خویش

ایضاً فی الموعظة والنصیحة

لاله زار جهان عجب باغی است | که از آن باغ هر طرف داغی است

ایضاً رباعیات

مولانا ابو سعید ابو الخیر رحمة الله علیه

[illegible]

نیست بوی نشاط در گل او | محنت افزاست صوت بلبل او
دهن غنچه اش که خندانست | دل پرخون دردمندانست
هست هر شاخ و برگ در چمنش | تن گل چهره ایست پیرهنش
هر بنفشه که بر لب جوییست | گره زلف عنبرین موییست
لاله کز خاک میدمد هر سال | صفحهٔ عارض است و نقطهٔ خال
هر کجا تازه سرو رعناییست | قد موزون سرو رعناییست
تا توانی دل از جهان بگسل | رشتهٔ مهر از این و آن بگسل
جاودان نیست عالم فانی | تو در او جاودان کجا مانی
روی در ملک جاودانی کن | ترک این کهنه دیر فانی کن
پا در این دام پیچ پیچ منه | همه هیچند و دل به هیچ منه
پیش گوهرشناس و گوهرسنج | هست عالم چو عرصهٔ شطرنج
که به بازیچه هر زمان شاهی | سوی این عرصه میکند راهی

بر تخت نشستن شاه و توفیه عهد با درویش

شاه چون جانشین خسرو شد | رسم و آیین خسروی نو شد
راه جهان و عدل پیش گرفت | خلق را در پناه خویش گرفت
دور او همچو دور می خوشبود | همه عالم بدو روی خشنود
هیچکس را بدل غباری نه | هیچ خاطر بزیر باری نه
دل مظلوم از غم آسوده | جان ظالم ز غصه فرسوده
شحنه چون زلف دلبران در تاب | فتنه چون بخت عاشقان در خواب
ملک را زحمت خراج نبود | خلق را هیچ احتیاج نبود
کس بسودا و سود کار نداشت | غیر سودای زلف یار نداشت
از سپاهی در آن خجسته زمان | در کشاکش نبود غیر کمان
کس بدور وی نبود زار و نزار | غیر آنکس که بود عاشق و زار

گر کسی بینوا شدی تا که | چو نشدندی زمال او که
بسکه هرکس نواختی او را | منعم دهر ساختی او را
بود شه را رعایتی که مپرس | بر رعیت عنایتی که مپرس
آفرین خدای بر پدری | که ازاو ماند اینچنین پسری
ابر رحمت نثار آن صدفی | که بود گوهری چنین خلفی
آن درخت کهن بکار آید | که نهالی ازاو ببار آید

چون ز الطاف شاه نیک اندیش
خبر آمد بجانب درویش

زود برجست در وی آورد | رو بشاه جهان پناه آورد
گفت شاید ز روی صدق و صفا | شاه با من کند بوعده وفا
خاتم شه که مدتی زین پیش | در بغل کرده بود اندر ریش
برد با محرمان شاه سپرد | محرمی رفت و نزد شاه ببرد

شاه چو دید خاتم خود را | آفرین خواند محرم خود را
گفت بیرون رود ز راه ادب | خاتم آرنده را درون طلب
تا قدم زد بسوی شاه گدا | جان شد از قالب رقیب جدا
شاه دشمنگداز دوست نواز | در لباس نیاز زد خلعت ناز
سخن آغاز کرد خنده زنان | که که خنده خوش بود سخنان
از سر خنده همزبانش شد | در شکر خنده قوت جانش شد
هر نفس دیده سوی او میداشت | گوش بر گفتگوی او میداشت
عاشق خویش را نواخت بسی | سگ خود را بلطف ساخت بسی
٢ لیک از آنجا که دور گردونست | هر زمان حالتش دگرگونست
١ دل عاشق درین خیال افتاد | که بکف دامن وصال افتاد
٣ که دلی را بوصل بنوازد | باز از داغ هجر بگدازد
دایم اسباب وصل پیدا نیست | گر امروز هست فردا نیست

١٠٤

بوصل رسیدن درویش و دوری او بار دیگر بجور رقیب

گفت راوی کز شه هر نفسی | آنکه دارا عیش و راحت بسی

خبر آمد که از فلان کشور | بر سر شاه میرسد لشکر

بیشمار است لشکر دشمن | پای تا سر نهفته در آهن

شاه باید که فکر کار کند | دفع آنقوم بیشمار کند

چون ازین قصه شد رقیب آگاه | رفت و گفت از سر حسد با شاه

نزد ارباب عقل معلوم است | که نظر سوی ناکسان شوم است

هر که را بخت بد ز پا انداخت | دیگرش سربلند نتوان ساخت

حذر از قوم بخت برگشته | که چو بینند گشته سرگشته

یارب این سفله از کجا آمد | که بسر وقت ما بلا آمد

اینسخن گفت و کرد محرومش | بهره این داد طالع شومش

١٠٥

عاشق از وصل چو جدا افتاد
دست بر سر زد و ز پا افتاد

گفت باز آنچه حالت است مرا | اینچه رنج و ملالت است مرا

اگر از ابر فتنه بارد سنگ | آید آن سنگ بر سرم آهنگ

اگر از دشت گل بروید خار | خلد آن خار بر دلم صد بار

چشم من گر بگل نظر فکند | گل شود خار در دلم شکند

دست من گر بکف سبو گیرد | می شود خون و در گلو گیرد

گر روم سوی چشمهٔ ظلمات | شربت مرگ گردد آب حیات

گر نهم گام تا براه افتم | گام اول درون چاه افتم

بختم از چاه اگر برون فکند | باز فی الحال سرنگون فکند

آه ازین بخت واژگون که مراست | وای ازین طالع نگون که مراست

عدم من به از وجود من است | گر بمیرم هنوز سود من است

آمد از شوق مرگ جان بلبم | میدهم جان و مرگ میطلبم
تا کی افغان من برون آید | کاشکی جان من برون آید
از نفسهای گرم سوخت تنم | کو اجل تا دگر نفس نزنم
نیست هرگز نشاط در دل من | گوئی از غم سرشته شد گل من
دور گردون ز من چه میخواهد | که تنم را چو کاه میکاهد
داد مانند کاه بر بادم | زان بگردون رسیده فریادم
چرخ برگشته روز و شب گردان | تا کند حیله با جوانمردان
خویش را صبح و شام زیب دهد | همه آفاق را فریب دهد
راست گویم که چیست فطرت او | راستی نیست در جبلت او

عزیمت کردن شاه بر سر خصم و ظفر یافتن او بر دشمن و کشته شدن رقیب

باز چون موسم زمستان شد | آتش از خرمی گلستان شد

همه کس رو بآفتاب نشست | همه عالم شد آفتاب پرست
بسکه افسرده یخ فتاده بود | در تمنای دوزخ افتادند
دود مهر از فلک بدر میرفت | تا شود گرم تیزتر میرفت
بسکه مهر جهانفروز نبود | همه شب بود هیچ روز نبود
قدر آتش فزونتر از گل شد | دود او شاخ و برگ سنبل شد
در زمستان زند شعله بهار | تا از او گل دهد چنانکه بهار
آب از یخ قبای آهن ساخت | موج از سهم قوس جوشن ساخت
یخ چو آیینه مشکل شد | نعل مرکب رسید صیقل شد
بر یخ هر کس که تند گام زدی | سکه بر نقرههای خام زدی
رعد زد بانگ رستخیز آمد | گوئیا وقت رستخیز آمد
در چنین موسمی که ژاله دوی | تیر باران نمود پی در پی
شاه ترک دیار خویش گرفت | با عدو راه جنگ پیش گرفت

لشکر انگیخت سوی کشور او | تا بجدیکه راند بر سر او
راست کردید صف زهر طرفی | خیل دشمن صفی و شاه صفی
هر طرف تیغ تیز پیدا شد | فتنه در رستخیز و غوغا شد
زره از خنجر ستیز شکافت | سبزه تر ز آب تیز شکافت
تیغها چون گذر ز هم کرده | همچو مقراض قطع سر کرده
نیزه بر دوش سرکشان عزور | چون عصای کلیم بر سر طور
گرد سوی سپهر کرد آهنگ | شد زمین هم باسمان در جنگ
بر سر چابکان کوه شکوه | گرد میدان چو ابر بر سر کوه
هر که بر خصم تیغ سیم زدی | خصم را از کمر دو نیم زدی
بر سر هر که تیغ کین خوردی | زود کشتی و بر زمین خوردی
ابروی خصم در سپر تا آب | همچو کشتی فتاده در گرداب
هر دو مرکب فتاده زیر و زبر | کاسه سیم گشته کاسه سر

باد و از عرصه چون گذر کرده | خاک در کاسهای سر کرده
بسکه روی زمین پر از خون شد | موج آن چو شفق بگردون شد
شفقی کو بر اوج گردون است | اثر سرخی همان خون است

بود درویش در همان منزل
داده شه را میان دل محمل

روی خود را بر آسمان کرده | بدعا دستها بر آورده
نصرت شاه خویش می طلبید | زانچه گویند بیش می طلبید
ناگهان خصم در گریز افتاد | فتنه در لشکر ستیز افتاد
پشت آنکس که پشت داد بجنگ | پشته شد تا تمام تیر خدنگ
طرفه حالیکه چون نبرد کنند | دشمنان از نهیب گرد کنند
طرفه تر زانکه زانهمه لشکر | که شه آورد سوی آن کشور
کس نگردید جز رقیب هلاک | گر رقیبی هلاک گشت چه باک

١١٠

شاه درویش اگرچه شد غمگین | لیک رنگ گشته شد چه بهتر ازین
شاد گشتند بلکه زان به ز این | گشتنی گشته شد چه خوشتر ازین
بهمین یک فسون زد نیرنگ | زین نکوتر فسانه نشنود
چو نسر زلف شب بدست آمد | قرص خورشید را شکست آمد
پیکر آسمان ملمع شد | چتر فیروزه گون مرصع شد
مردم از دیده خواب بر بستند | از تماشاره نظر بستند
خواب دیدنده شاه و جمله سپاه | که دگر عارضه رسید بشاه
همچو خضرش لباس قهر بسر | خلقی سبزتر ز سبزه تر

گفتش آمدم که بر عزیمت جنگ
تیز شد از مخالفان آهنگ

تو نهادم که حرب میکردی | رو بمیدان ضرب میکردی
بتو آن نصرتی که ما دادیم | از دعاها آنگدا دادیم

١١١

خیز و از همرهان خلاصش کن | وز غم بیکسی خلاصش کن
شاه چون چشم خود ز خواب گشود | از سپاه آنچه دیده بود بشد
خواند درویش را بمجلس شاه | گشت فارغ ز رنج محنت و آه
خواند درویش را بمنزل خاص | گردش از محنت فراق خلاص
شکر آن احسان تو نتوان گفتن | نیست ممکن بصد زبان گفتن
چرخ بازیچه غریب نمود | از فلک این بسی عجیب نمود
لیک از لطف دوست نیست عجب | که ز محنت رسد کسی بطرب

هر که رنج فراق جانان دید
بعد از آن رنج راحت جان دید

شام هجران اگر چه رنج و ملال | تا بدانند قدر روز وصال
بعد هجران اگر وصالی هست | شیوه عشق را کمالی هست
غرض از عشق وصل جانانست | خاصه وصلیکه بعد هجرانست

الغرض هر دو تا چو شیر و شکر
بهم آمیخته شدند شام و سحر

پای شه بر سریر عزت و ناز	سر درویش بر زمین نیاز
کار معشوق ناز میباشد	رسم عاشق نیاز میباشد
روز و شب راز دار هم بودند	تا دم مرگ یار هم بودند
عاقبت در نقاب خاک شدند	از خدنگ اجل هلاک شدند
عمر بگذشت و بیوفائی کرد	مرغ روح از قفس جدائی کرد

در بیوفائی عمر

آه از این منزلیکه در پیش است	که گذرگاه شاه و درویش است
نه از این دام میتوان جستن	نه از این بند میتوان رستن
گر خوری همچو خضر آب حیات	تشنه لب جان دهی در ظلمات
گر چو عیسی روی بر اوج برین	عاقبت جا کنی بزیر زمین

گر چو یوسف باوج ماه روی	عاقبت سرنگون بچاه روی
فی المثل عمر نوح اگر یابی	چون بطوفان رسی خطر یابی
احد و واجب الوجود یکیست	آنکه جاوید هست و بود یکیست

در خاتمه کتاب گوید

شکر لله که این خجسته کلام	شد بکام دل شکسته تمام
شکر دیگر که تا تمام شده	مجلس آرای خاص و عام شده
صفت اوست هر زبان همه	سخن اوست ورد جان همه
جیب آفاق پر در است ازو	نعل عاشقان پر است ازو
کوکب قلاب شهر صرف است	یا خطا گوی شهر حرف است
شاید شکسته مقدارش	که بجان میخرد خریدارش
بیت او گر کم است از آن هشت	شکر باری که معنیش کم نیست
لفظ پاکست و معنی ظاهر	چون نگیرد قرار در خاطر

معنی خاص و لفظ عام فریب / برده از خاص و عام صبر و شکیب

الله الله چه دلپذیر است این / در پذیرش که ناگزیر است این

غایت شاعری همین باشد / شیوهٔ ساحری همین باشد

هر که دم زد زبان او بستم / سحر کردم دهان او بستم

قلمم میل چشم دشمن شد / لیک از او چشم دوست روشن شد

از سیاهی نمود آبحیات / جان حاسد فتاد در ظلمات

جای رحمت بود بمرد حسود / لیک بر جان مرده رحم چسود

جگر حاسد از الم خون باد / آتشش کم مباد و افزون باد

ای حسود اینخیال باطل چیست / زینخیالت بگو که حاصل چیست

چون تو از عالم سخن دوری / هر چه خواهی بگو که معذوری

آنچه مقصود تست معلوم است / ختم کار از نخست مفهوم است

دست یابنده موی اگر باید / کی تواند که موی بشکافد

هر کجا هدهد سلیمان رفت / بپر و بال مرغ نتوان رفت

در بهار ار صدای غلغل زاغ / کی بود چون صدای بلبل باغ

من کنم سحر در سخندانی / تو همین شعر دیگری خوانی

یعنی آن نیز در برابر تواست / در من ناهم بقدر گوهر تواست

این مسلم ترا بغیر چه کار / هر چه داری تو هم بیا و بیار

دیگری جام شوق نوشیده / تو بدبوا سکی خروشیده

دیگری آه دردناک زده / تو به تقلید جامه چاک زده

تا بکی همسری با کسان / تا ز خوش بینیت با جاهل کسان

من کنم سکه سخن نو / تو کنی عرض مخزن خسرو

چون تو زین نامه نیستی نامی / چه بری نام خسرو و جامی

حیف باشد که نام دیده وران / بگذرد بر زبان بهیران

گرچه شعر تو نظم دارد نام — تو از این نظم کی رسی به نظام
نظم اگر نیست چون در مکنون — سهل باشد طبیعت موزون
گرچه ما و تو هر دو موزونیم — نیک بنگر که هر یکی چونیم
نخل اگر یافت صورت میوه — هست آنجا تفاوتی بشنو
ماه نو سر بر آسمان ساید — نعل در زیر پای فرساید
نیست مانند هم سموم و نسیم — این یک از جنت است و آن ز جحیم
آن هنر میکه دل بر او خواهد — این بگرمی چنانکه جان کاهد
گر کسش [illegible] — با همای فقفا در دعوی
گفت کم نیست از تو پایهٔ من — زانکه مقدار تست سایهٔ من
عاقلش گفت ای فرومایه — نیست آن سایه همچو این سایه
هر که در سایهٔ همای بود — نام او سایهٔ خدای بود
آنکه در سایهٔ تو جاه کند — بر سر خود [illegible] کند

۱۱۶

برتن است [illegible] — در خور اوست [illegible]
ماجرای [illegible] ما — [illegible] ما
وه چه گویم تمام ناگفت این — چه بلا دعوی گرفت این
من هم از حاسدان چرا گفتم — چو بدانند از بدان چرا گفتم
چند از اینگونه در خروش شوم — کاشکی بعد از این خموش شوم
این زبان را ز بعد ازین بکنم — رو به درگاه بی نیاز کنم
گر دو کار را به بی نیازی خویش — بگرهی کارسازی خویش
بصفات جلال او کرامت — نظر خاص و رحمت عامت
بسلاطین مسند تحقیق — سالکان مسالک توفیق
با سیران و زاری ایشان — بفقیران و خواری ایشان

۱۱۲

بسوی قامتان کلشن راز | بملامت شان ان روی نیاز
نظری جانب هلالی کن | دلش از مهر غیر خالی کن
حشر او با رسول کن یارب | اینه عار اقبول کن یارب

تمام شد کتاب مستطاب مثنوی شاه و درویش مولانا هلالی

مولوی

این غزلیات نیز از کلمات انجنابست

زاهد بکنج صومعه ... مست باش | بار چو در فرخندگی آتش پرست باش

... بلند ... | در هجران نشسته ... نشست باش

... دل ... عالم ازادگی برار | ... نقد عشق کسی پای بست باش

... زبان طعن هلالی ... | ما را چه کار کودکی هر چه هست باش

ایضا منه

آه ... که تا ... خاک رش | بر سر عاشق بیچاره ... گذرش

دیگه از عاشق خود دیر خبر می‌پرسی | زود باشد که بپرسی و نیابی خبرش

آه سرد از دل پر درد کشیدم سحری | غافلان نام نهادند نسیم سحرش

من که رشک لبم از لعل لب شیرین او | چون لب سیده ام از شنیدم تلخی شکرش

همچو فرهاد به هر کوه که بردم غم خویش | زیر آن بار گران سنگ شکستم کمرش

زاهد از عشق بتان خواست مرا توبه دهد | هیچ من که خدا عقل نداد است بدهد پندش

منظر چشم هلالی وطنش یار بجاست | مینهم هم صحبتی ام صاحب نظرش

ایضاً له

فغان ز حلقه گیسوی فتنه انگیز هوش | هزار حیف محبت غلام حلقه بگوش

بزیر حلقه گیسوش آنچه لطف و هم نهان است | که حلقه حلقه زلفت رسید تا سر دوش

با آن حلقه زرین زنی ز هر زان | که بر گشته ز هر حلقه صد هزار خروش

غلام حلقه گیسوی تو ام بهر | که جور کم کن و با ما ز عالمی مفروش

نگاه ... از حلقه گوشوارم | بخنده گفت ...

دلم که داشت قفانها میان حلقه زلف | نگر که حلقه گوشت بگشت ...

... بهوش عالم را | که برد حلقه گوشش تو آتش ز عالم هوش

ومنه ایضاً

ز سوز سینه کبابم رسید دیده ام | تو شمع بزم کسانی و من در آتش و آبم

به دیگران منشین و بجان من مرنجان | مرا مسوز که من خود در آتش تو کبابم

اگر ز دست تو شمع تو پروانه ام | اگر تو روی بتابی ز من ...

... بوسه ... لب نگشودی | سخن بعرض رسید و در ...

تمام شد غزلیات هلالی ازین

پس شروع میشود بنوشتن کتاب

اهلی شیرازی و پاره از غزلیاتش و بالله

التوفیق

چند غزل از غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

ای همه عالم بر تو بی‌شکوه / رفعت خاک در تو بیش کوه

نام تو زان بر سر دیوان بود / کاتش بال و پر دیوان بود

شد بتو سرد آتش جان‌ها مرد / نام تو خود سکه بر آن نام زد

خواست دل از رخنه شش‌شدر گشاد / نقطهٔ بسم الله از آن در گشاد

با، که در این بسمله باب آمده / بای فتح از همه باب آمده

ارهٔ دندانهٔ سین شانه ساخت / بازوی دین را قوی این شانه ساخت

هر الف آوازه از دل برکشی / در رهش افتاده از دل بر...

الصف

گلبن تن زادمی از جان نوا / بلبل دل را رسد از آن نوا

نغمهٔ شوق دل عشاق راست / آمد از آن نغمه عشاق راست

بندهٔ بی عشق تو مردار زیست / بهتر از این بی غم دردار زیست

در مکش از کرده بد روز ما / شب مکن از هیبت خود روز ما

مناجات بحضرت باری

یارب از احسان نظر از ما متاب / دوزخ عصیان دگر از ما متاب

چون همه احسان تو رحمت نشان / آتش قهر از نم رحمت نشان

لطف تو بخشنده و ما مستحق / شد دل و جان همه زان مستحق

ما همه بیچاره و سرگشته‌ایم / دانهٔ جرم از همه سرگشته‌ایم

لطف کن از رحمت امید بخش / تا رسد از نعمت جاوید بخش

گر کنی آمرزش مفسد رواست / بر در تو رایج و کاسد رواست

گر فتد آن سایه و پرتو بفرق / نیست در آلایش و در توبه فرق

الصف

هرکه تو در رحمتش بیم آیدش | زهر به از شربت بیماریش

باد کر آید سوی گل بی زبان | نافه از بوی تو گل بیزی آن

وی برآمد هم که چو خوار ز میان | خشم تو روید گل و خار از میان

تا همه از آفت و رحمت بری | ذات تو از آفت و رحمت بری

لطف تو انداخته هر گوشه خوان | بر سر خوان بنده بگوشه خوان

خلق بر آن جان همه دم خوانده اند | سوره المائده هم خوانده اند

چون گشادن بخشش شاهانه جان | یاد کن از اهل افسانه خوان

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

ایشده در خانه جان منزلت | خانه جان یافته زان منزلت

ایشده مهر رخ تو زین چرخ | چرخ از آن آمده در عین چرخ

مهر تو از زنده بنیت بود | یوسف از آن بنده بیچاره بود

چشمه خور طلعت رخشان تو بود | یوسفی و صورت رخشان تو

روی تو آیینه خورشید تاب | پیر دار ذره او ...

طلعت تو صورت مهدی گرفت | خوبی تو دیگر و مه دیگر است

دورم از آن آینه تابنده ام | گرچه از آن آینه تابنده ام

بر درت ای بنده مسکین نهاد | خشت از شوق تو بالین نهاد

ای لب شیرین سخن از مدحت او | طوطی شکر شکن از مدحت او

ذره مدحت چو شکرخوار تست او | دایم از آن مرغ شکرخوار تست او

نامه مدحت همه یکسر نوشت | هیچ تو گفت و غم دل در نوشت

بر کف تو نامه او یا رسول | خود نهد آنجا نامه او یا رسول

بر همه عالم همه دم هادی | تا هم شه امروزی هم شاه دی

هرکه بر آل آت دهد از جان درود

گشته آمرزش و غفران درود

۱۲۶

در منقبت ائمهٔ طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین

پیرو حیدر شو و همرنگ آل — تا دمد از روی تو هم رنگ آل

حیدر والا گهر آن سرفراز — کآمده نور حقش از سرفراز

رهبر حق آمده هم راه حق — هم حق از او ظاهر و هم راه حق

سرور شاهان همه کو صفدر است — در صف جنگ همه کو صفدر است

تیغ وی آن رهبر جان برقدم — آتش قهر آمده زان برقدم

جوهر او گوهر حق آفرین — باد بر آن گوهر حق آفرین

مردم نور نبی او فرض عین — بر همه شان سجده او فرض عین

یافته عزت فلک از شاه دین — دعوی او را فلک از شاهدین

گوهر او یافته درج شرف — اختر او تافته برج شرف

واقف دین این شه دین در سجود — شد همه حافظ دین در سجود

ایضاً

۱۲۷

مرغ دل از خرمن او دانه چید — بلبل جان هم گل از آن دانه چید

با سگ او تا شده دشمن ستیز — دور خوش انداخته در من ستیز

چون علی اندر ره دین راهبر — نیست جز آل علی این راهبر

شد دل و جان بندهٔ روی حسن — مظهر خلق خوش و خوی حسن

دیده حق اندر دم قربان حسین — یافته از عالم قرب آن حسین

از دل عمده بده زین العباد — یافته هم دیده زین العباد

باقر حق بین که شد او حق شناس — معنی او از همه رو حق شناس

موسی کاظم شه نیکو نهاد — آنکه سر اندر ره نیک او نهاد

قبلهٔ هشتم علی آن رهبر نوش — کش شده در ساغر جان هر نوش

رهبر و تقوی تقی آن پاک دل — شسته ز آلایش جان پاک دل

خازن یزدان نقی از علم و داد — گوهر معنی ستد از علم و داد

عسکری آن سرور خیل بشر — در دل او مانده خیل بشر

و له ایضاً

هر که شد از طاعت حق سیر · فیض وی از رحمت حق سیر

شده بقیمت دو سیر اجل · هر دو شده فتنه زده تیر اجل

پیشتر از مرگ خود ای خواجه میر · تا شوی از مرگ خود آگه امیر

از پی گور آمده بهرام گور · پیش دل از خشش تو بهرام گور

خواجه در ابریشم و ما در گلیم · عاقبت ای دل همه ما در گلیم

دانه امید در اینجا بکار · کامده جاوید در آنجا بکار

بر مکن این تخته جان جا بگیر · مهره تن وا مکن اینجا بگیر

هر که شد آنجا دم او دیرپای · هر که شد از جان غم او دیرپای

زودتر این وادی صحرا نورد · زانکه نه خارش بود از ما نورد

چرخ که اندر سر غمخواری است · رحمت او بر سر غمخواری است

در ره حق گر شوی از رهروان · یوسف جان برکشی از چه روان

بر دل تو نیست تن این جامه نیست · بلبل از اینجا مه و آنجا با نیست

ولہ ایضاً

ولہ ایضاً

سگ که مهدی زند آخر زمان · بر عدوی دین کشند آخر زمان

رخش دل اندر صف مردان جهان · پیرو ایشان شو و در آن جهان

هر که سر اندر ره پاکان کشید · خاک ره اندر ره پاکان کشید

هر که شد از سایل نبی مدد · حاجت او حاصل از اینجا شود

ساقی از ایشان و هم از ایشان فزا · قدر من از همت ایشان فزا

در موعظه و نصیحت فرماید

ساقی از اندیشه منصور دم · برکش بر ریشه من صور دم

آتشی از می فکن اندر روان · تا شود این نکته چون زر روان

یک نفس امروز مرا هوش دار · گوهری از مجلس من گوش دار

مرتبه دان همه شی در نشست · و سخن اندر دل شیدا نشست

نامه من کامده یکسر بلاغ · حق شمر این نامه و مشمر بلاغ

در صف عشاق بود گر صفا · بیشتر از عقد صدف اندر صفا

ولہ ایضاً

پیکرت آراسته حق چون پری | تا تو سوی صانع بیچون پری
بگذر از این پیکر و بین نقش | غلغل نی بنگر و بی نایش
رهزن مردان شده شیطان بحال | گوش نه از کوشش احسان بحال
کی بود این ملک جهان بی عدو | گر ز دل آر گشت این پیچ دیو
مرد که آخر کم از آن رهزن است | مرد مگو رهزن از آن ره به نشست
دور کن از آینه هر دود را | ره مده اندر وی هر دود را
گر تهی این آینه آید ز دود | زنگ غم از آینه شاید زدود
نفس تو چون خر همه سود در چراست | آهوی جان در پی این خر چراست
با همه این دعوی شهبازیست | میدهد این ره به سیه بازیست
جان شده از حرص تو پیچان دراز | بگسل از این رشته پیچان دراز
سر بسر از لقمه آزی دهان | فکر کن از لقمه بازی هان
مرغ تو از قوت بازیش هست | وسوسه هم فرصت بازیش هست

من کلام فاتح

جای اگر اندر ته غارت بود | وسوسه اندر ته غارت بود
شد بد و نیک از همه اندر گذر | از بد و نیک همه کس در گذر
در تن بیگانه و در جان خویش | تا حق و حق است همه در جان خویش
گرچه شد این رهرو آسان نما | نی تو در آن ره رو آسان نما
می‌کند اینها همه توفیق راست | دولت عقبی همه توفیق راست
ای ملی از نعم که کم آید بدست | با خوشی حال تو خود هم بدست
هشتگی از نعمت جان بیحساب | زهره باندر تن آن بیحساب
شکوه حق زد چو سر از ما فقیر | مشک و آمد بدر از ناف قیر
کی شد از اینجا دل فرد آشتی | شکر کن امروز بشن و فردا آشتی
شکر گر آید ز تو فردا شکار | کی بود آتش تو فردا بشکار

آغاز داستان

ساقی از آن مشربه یاقوت ده | قوتم از مرتبه یاقوت ده

من کلام مؤمن

یا رهد این دل زن و از سراب | یا رود از مستی می از سراب

یکشب از آنجا که در ایام حال | شد ره بیگانه در آنجا مجال

دل که در آن دجله خون آشناست | گفتن این قصه چون آشناست

خدمت خلق از ره همت ببند | خاطر آزاد تو در بند نیست

چیز ز رخ از ظلمت غفلت بتاب | رشته چند از پی طاعت بتاب

نیست ره از حکمت و همت بدو | از ره دلها ره قربت بدو

کار نه نیکوست در اینگونه صرف | عمر تو تا کی شود اینگونه صرف

هر که نقش آمده احسن ز حال | یافته کم معنی ما از خیال

رایحه همدم شده با گل و ران | شد همه دم در گل و سنبل و ران

عاقبت چون سپیده کرد آمده | حاصل کارش همه گرد آمده

هر که در افسانه و افسون گری است | بسکه در افسانه و افسون گری

اگر شو اندر ره حالان در آی | مرد شو اندر صفت مردان در آی

سرکش ار شد در تحقیق باز | تا کند اندیشه تو توفیق باز

نکته سر رشته نظم آورد آن | در کن و در رشته نظم آورد آن

در صفت سخن مولانا کاتبی و مجمع البحرین

ساقی از اغیار در شب ببند | رخنه زهمسایه در شب ببند

شب از آن ساغر می مایه بخش | کش بدر از تو دل همسایه بخش

سر حق از محفل مستان طلب | نزد دل شیخ از دل مستان طلب

صد مجلش پرده در این صد مجال | جز بمی آنجا ره کس خود محال

حق پی آن پرده بر آن رخ نکرد | دیده بر الهام در آن رخنه کرد

دیدن پیغمبر از این دیده است | زامینه این آینه بین دیده است

گر تو در الهام در آن جا نشینی | محرم راز است در آنجا نشینی

صاحب وحیش در پیغام باز | میدهد آن ره خبر الهام باز

هر چه از آن پرتو اشعار یافت | عکسی از الهام در اشعار یافت

همه نبی و کوکب دین اهل بیت | سایه وحی نبی این اهل بیت

ایضا

قافیه سنجان همه عیسی‌دم شدند | از دم خود جان پی احیا شدند
طایر فرخنده معنی پرند | جانب عرش از پی دعوی پرند
پیش رو از لشکر و پس مانده | تیغ نه بالا و زبست آخته
کاتبی اوبحث که محکم کمان | کامده در قبضه رستم کمان
مجمع بحرین در آن داده کار | نسخه تجنیسش در آن یادگار
بازوی من ساده آهن کمان | خم شده هر دو بیک آهنگ آن
قافیتین الستش که دوره | با همه کاسن نمکش گفتند زه
ساختم ان قبضه او دست کیش | رستم ار آنجر که کو دست کیش
هر یک از این حسن آنچ یکی | کی شده سجاده و گوهر یکی
کرگل او یافته بلبل هزار | کاشن فزاد از آن گل هزار

راستی آن کار چو در دور من بود | فتح من از این در و دینه بود
مادم و من هم در خوبی برگشاد | همت شاه این در خیبر گشاد

ساقی از آن جوهر آرام سوز
کاف فکند اندر کف آرام سوز

آتش دل خاسته فریادرس | هم ز تو دل خواسته فریادرس
داد کرین ساقی دوران ما | دزد شده از باقی دوران ما
گر سگ شاهی گسل از هم رهان | بر در شاه آی و دل از هم رهان
بنده شه را غم و درد است هیچ | صاحب عالم و در دست هیچ
در پی ما هم از این خاندان | این شه عالی هم از این خاندان
شاه دل آزاده و فرخنده زاد | گر دل او آیه فرخنده زاد
سایه حق اختر خورشید تاب | خورده از آن گوهر خورشید تاب
خطبه اثنا عشر انداخت طرح | سکه باطل همه او ساخت طرح

پاک شد امروز ز آفاق نهاد | گم شده رو سوی نهادی ز

خطبهٔ اش آتش زده بر خیروان | سکهٔ او بر گل و بر خس روان

در طرب از صحبت بازی آب خوب | با همه از حکمت و بازی آب خوب

آینه فرخنده فرخ سرشت | کلک شرف باز دو بر دو رخ سرشت

پیش و پس اسم تو اسم علی است | صومعهٔ جسم تو اسم علی است

ملکت دین کشور بنیاد تو | قصهٔ عدل از سر دین داد تو

حکم تو بر فتنه و بر سر دل آشناست | شاهی و دور حکم تو بر سر دل آشناست

خاطر موری ز تو بی شک نه خست | رشتهٔ عدل رگ دین یک ... ست

چون ستم آیین تو اشیاء بهشت | در دل بیگانه و خویش آه بهشت

تیر تو گر بر دل چرخ آمدی | کی دل او مایل آه آمدی

زهره گردون شدی از سهم تو | کاسه پر خون شدی از سهم تو

تیغ خور از سهم تو بستی غلاف | گر چه برافروخته بستی غلاف

مسعود

چو به تیزی که تو بر تابیش | میل وش از شعله بر تابیش

ز آتش خشم است و دو دان سپند | دیده بدو دار که شد آن میل میل

گر سپه آرد عدوی قصه گاه | برق دوان پیش تو القصه گاه

تیغ تو افراخته آنکه چو برق | آتش تو سوخته آنکه چو برق

میل تو چون صید شد ای شاه باز | باز تو از قید شد ای شاهباز

صید که از تیر تو شد بیشه زاد | شیر در آن معرکه زاندیشه زاد

تیر از آن بیم و از آن بیم گرز | مانده جا جا از آن بیم گرز

بیشه شد آن دشت در آن جا نماند | ریشه از دست در آن جا نماند

دوخته بر هم گر صف در کلنگ | ور نه که آموخته صف در کلنگ

بسکه تو رویین تن و شیر افکنی | ور همه رویین تن و شیر افکنی

پشته از تیغ تو شد آشکار | لاشهٔ شیران شده شه را شکار

سنگ خوا سکی ز این درم | جامهٔ جان عدو از کین درم

میرزا احمد بیکجان
بیان الملک

تا بود از جان رگی و تاریم | هستیم از امید رشکی و تاریم
رو سگ امید رشود این آستان | گر همه رو دیده بینا ستان
تا بود این گلشن فیروزه رنگ | باشد از آن خرمن فیروزه رنگ
گلشن عشرت بدل خورده باد | خرمن عشرت دبت خورده باد

در شکر نعمت و ادای خدمت

ساقی از اقبال تو ما سرخوشیم | در می الطاف تو کیسر خوشیم
بر غم ما چون دل رحمت بود | رحم تو هم داخل رحمت بود
بخت تو گر پنجه شیر آنخورد | جرعه از غنچه سیراب خورد
دل بود از نعمت او کام بخش | دار دارا و خلقی از انعام بخش
با همه کس خلق وی آسان بود | بهتر از آن ذات کی انسان بود
ای تو از رحمت حق صد کرم | سامعه بی وصف تو کوید کرم
بر فلک از همت خود صاعدی | صاعد دور از طفل تو صد صاعدی

نعت

نام تو از عالم رحمت معین | با همه از غایت رحمت مبین
قاضی اسلام و قاضی نشان | میدهی از آیتی و ماضی نشان
ظاهر از اطوار تو اطوار دین | کم نشد احسان تو از وارد دین
رحمت حق وارد عدالت بود | قوت دین شاهد عدالت بود
خون تو چون صاعقه سوزان نبود | آتش هیبت همه سوزان بود
هیبت تو چون همه جا شاهد است | کم کسی از بیم تو ماشاهد است
ضد تو گر آگه حکمت بود | گردن او در ره حکمت بود
سائلت ار در طلب از حسن کند | روی تو مقتبل عجب از حسن کند
نظم تو از مدحت شعر افزون | صفوتش از صفوت شعر افزون
نثر تو طوفان کند از نشأت | پیش تو سحبان کند از نشأت
خط تو سر دفتر یاقوت شد | صفوت او جوهر یاقوت شد
در ره صد مسجد و دیر از تو خیر | با همه خیری تو و غیر از تو خیر

وله ایضاً

ای حق تو میر و دهی زناد | عمر تو میباد از حق زیاد
تا بود این خانه محکم پای | بر سر ما و سر عالم بپای

در سبب نظم کتاب گوید

ساقی از لطف تو می در کف است | از تف دل جمله خون در کف است
مهر و آب دل ریشم خمار | مرهم ریشم نه چشم خمار
میدهد این غمزه و کاهش شراب | می همه خیر تن و ماهش شراب
شیره تا کم ده و من شور ما | تا همه شیرین کنم این شور ما
حرف من از وادی رونق شنو | تا کشد این باده زان نقش نو
خوانده ام از دفتر صاحبدلان | گوش کن ای دلبر صاحبدلان
قصه شاهنشهی از حد زنگ | تیغ دل از خون همه در حد زنگ
کی لقب از خانه کوی کیان | بنده ما روشن خوی کیان
ملک خود آراسته از جاه خویش | واقف بیگانه و آگاه خویش

وله ایضاً

لشکر او تاخته در کارزار | دشمن خود ساخته در کارزار
زر بر او خاک در از پا تا بحال | سوده بر افلاک سر از پایمال
آمده زان سیم و زر آتش پرست | آفت پروانه در آتش پرست
زان شه سنگین دل پاک زاد | گوهری از قطره خود پاک زاد

ایضاً

شمع از آن که به از تازه گل | باز بر آن چهره به از تازه گل
گرمی بازار گل آمد بجوش | آبی از آن تازه گل آمد بجوش
مرغ گر از دولت گلبانگ او نشست | قدر گل از شهرت گلبانگ او
داشته اندر حرم آن شه نشان | دختری اندر زرخش از مه نشان
دختر خوش صورت معنی گرو | برده هم از دعوی لیلی گرو
گل شده نام خوش آن گلبدن | سوخته می ز آتش آن گلبدن
گیسوی او آمده تا پا ز فرق | فرق از آن تا شب یلدا ز فرق

وله ایضاً

گر همه پیشانی وی غره بود / از فر پیشانی کی غره بود

قامت او گلبن باغ جنان / دیدهٔ او مرهم هر داغ جنان

ابروی آن قبلهٔ عشاق طاق / چون مه نو در همه آفاق طاق

سنبلش آموخته هر گوشه چین / خرمنی اندوخته هر خوشه چین

نرگس افسون گرش آهو شده / هستی آهو برش آهو شده

در رخش آنچه از پی شرم آب بود / آهوی او از پی شیر مست بود

غمزهٔ شوخش همه چون نیش تر / هر مژه از زخم چون نیشتر

چهره و مو دیده بینا فروز / در شب دل سوخته بین یافت روز

دلشده دیوانه از آن خال او / گر شده بیگانه از آن خال او

چون سمن از غنچه خود بینی‌اش / گم شده کس زنخچه خود بینی‌اش

لعل لب آمیخته شهدش به شکر / یوسف از آن فتنه عهدش به شکر

در دهن از تنگی ار پسته تنگ / راه دل آن تنگ شکر کرده تنگ

نقطه در آن دایره گنجا نبود / هیچ مه از نادر کانجا نبود

خنده انداخته در گل شکر / تهمتی انداخته در گل شکر

رشتهٔ دندانش همه جان سربسر / گوهر جان راضی از آن سربسر

آفت دلها شده آن گردنش / از همه به غارت جان گردنش

با روی او راحت هر جان بدی / پنجهٔ او شاخهٔ مرجان بدی

برگ گل آن ناخن از خون رزان / رشتهٔ از خون همه چون کف رزان

از گل تر شیمه از سینه داشت / عمری از آن نیمه از سینه داشت

نخل قدش بسته هم از مو میان / مرهم جان بود کم از موی آن

نافه و نافی چو دو زیبا به اشکمش / چون سخن آنجا رسد اخفا بهش

دیده دو کوه از پس آن هرزه‌اش / نیست کس از زهره کس آن زهره‌اش

هم گل و مل ساقش و هم ساقیش / عرش خوش از نسبت همساقیش

از کف پا تن همه تا شانه بر / لولو تن ساخته کاشانه بر

منوچهری

قصه دختر همه کوته کنم | خلعت ... داده کنم

قصه ... دختر جم

ساقی از آن گل با غم نواز | خاطر ایشان بلبل با غم نواز

سوزهم از این مشعل شب سوز چند | تا سحر از اول شب سوز چند

از رخ خورشید مکن طره باز | پرده کش از دیده انجم باز

باز کن آن زلف دلارا چو شست | گر چه شد آن بنده دل با چو شست

... که چو آنحا کم والی نژاد | ابن عمی داشته عالی نژاد

همسر سرو آن گل نوخواسته | بر گل و سنبل نوخواسته

لعل وی از سبزه تر خوار بیش | حافظ آن لعل شکر خوار بیش

از لب خود داخل گل قند کرد | خسته دلی مایل گل قند کرد

لشکر خط تاخته بر رو میان | هندوی او بسته از آن زو میان

ناوک او راه سر مه بی سپر | بی زده در ناوک در بی سپر

ماهی جان جوشن سپر سکر کش | ناوک او رشته جان بی گره کش

جم لقب از جبهه افزون زجاه | یوسف وی آمده بیرون زجاه

جم شده هم گلرخ و هم سلطنت | کرده جم اندر بر جم سلطنت

وارث ملک از همه ... | از جهت ملک آمده ...

رفتن جم بشکار و دیدن دختر

... از این گلشن گل رنگ رنگ | کرده لب از خوردن گل رنگ رنگ

رو بهی آموخت از آن رو بهار | می خور رو جانب آن رو ...

گشته گل تازه و جان کشته زار | می خور و دل خوش کن از آن کشته زار

آتش موسی کن از آن سیب نار | وای از آن آتش موسی نار

روزی از ایام در آن روزگار | کامده نوروز شده روزگار

ابر هم از عشوه درفشان شده | صفحه گلزار درفشان شده

۱۴۶

فرش برانداخته باران به تخت | خرمن در ساخته باران به تخت
نافه سرد آمده ریزان زباد | گرنه و بیدش شده لرزان زباد
شاخ گل از بلبل دستان سرای | کف زنان و مست از همه دست آن سرای
مطرب آب از کف خود چنگ ساز | در کف او نغمه زنان زر چنگ ساز
غنچه بید از لب زر نشان | داده گل از خنده لب زر نشان
از پی آن موسم آن بر شکار | قرعه همت زده جم بر شکار
توسنش از خوی شده بردم گلاب | از عرق انگل شده کم در گلاب
دخترکی نیز در آن کار بود | در خوی رخ در ته جان کار بود
برده دل از نکهت شبنم شتر را | بر سر شیران زده شمشیر را
باد برانداخته زان رو حجاب | گل پس سر ساخته زانو حجاب
کرده گل آراسته صد باغ رخ | کز کف مه برده دل از شاخ رخ
حسرت آن شد از جم عنان | گرسنه چون بکند زدن جم

۱۴۷

گرد بر آن جمله داز جمله سوخت | دیده بر آن جمله داز جمله سوخت
کل دل جم را چو زر از رو گداخت | زان دل روی تبر ازو گداخت
آهوی گل چون بجم آرد نگاه | چون دل از دل شده دارد نگاه
رفت دل از پهلوی آن شهسوار | برد گل از بازوی آن شهسوار
شیری در آن روبهی آغاز کرد | سیبش از آن روبهی آغاز کرد
مستی افزون بصد اسپند بار | گشت هم از سوز خود اسپند بار
با دل خوش گل همه جا دور از آن | غرقه خون جم همه جا دور از آن
قصه او حسره و مهر نگار | غمزه او از غمزه و مهر نگار
ناله پر درد و خشم آهنگ کرد | کشتن خود از ستم آهنگ کرد
از سر تخت آمد و صحرا گرفت | در غم دل خیمه در اینها گرفت
با دل وحشی شده هم از غم | یافته مجنون شده هم از غم
گریه زارش همه خوناب شد | آخر کارش همه خون آب شد

دیده‌ام از خون دل غمدیده را / گفت ازین گریه نم دیده را
اشک غم افزون تو جانم بهشت / گرد من از خون تو جانم بهشت
چون جهش آن سیل غم از سر گذشت / گفت دل ما کنیم از سر گذشت
فاش از آن غصه در آن گوشها / رو غم جان هم غم جان گوشها
چون نشد از تجربه حاصل دوات / از مژه کلکی کن و از گل دوات
نامه کن از قصه بیمار دل / تا رهی از غصه و تیمار دل

نامه نوشتن جم بگل و شرح حال خود

ساقی از آن می اگر از زندگی / جان طلب از ما دگر از زندگی
شمع شد از محفل و پروانه ماند / بلبل جانباز و دل پروا نماند
مستم و شیدا دل آتش پرم / می خورم اندر دل آتش پرم
جم که در آن نوا دمی خوشخوار بود / لاله وش آغشته خون جا بود
زد رقم این نامه پر غم بدوست / کار رو دیده و دل هم بدوست

مای پر آفت همه پرواز توست / فتنه صبر دل پرواز توست
سروی ودر گلشن دل جوی تو / راحت من دیده و دلجوی تو
تا شده ت اکل دل من گشته کاه / شد غم دل کوهی و دل گشته کاه
عاجزم از محنت سودای تو / مفلسم از قسمت سودای تو
جیب دل از روی تو صد پاره داشت / چاره آرزوی تو ما ره داشت
خون چکد از دیده دل ریش از وفات / مرهم از لب ده پیش از وفات
سینه من خستی و ناچار ماند / شد دل غم بسته و ناچار ماند
نامه کهنه کن ایجان دو چار / تا رهم از شدت غم زان دوچار
سوختم از غم چو زر اندر خلاص / چون کنم اکنون نظر اندر خلاص
کی شده از کردن دل بند تو / هم مگر از دیدن دلبند تو

رسیدن نامه جم بر گل

ساقی از آن آب چو آتش سرشت / دل همه دم سوز دو خوش سرشت جان بهشت

مجمر تن ز آتش قلب ار چه سوخت / وآب رخ از این زر قلب ار چه [illegible]

گر زر دل را کنم از می سره / شکر غم نشکنم از میسره

مرغ دل از ذوق تو پروا کند / سوی گل از شوق تو پروا کند

نامه جزوی که سوی گل برد / چند جم این آرزوی گل برد

گفت از این نامه و در غصه درد / کی دل کس فصل این قصه درد

اینسخن ار بشنود از یاد کی / غصه این را برد از یاد کی

ناوک کین بر تن وی کی زند / از پی مرگش همه کی کی زند

گر همه بحر از درون وی پر شود / بحر دی از آتش کی پر شود

در کند از حاصل کیوان سخن / صد رهم آید دل وی زان سخن

در نسب ار ز کم همه جم غم بود / خوار تر او ز همه جمع بود

نسبت خود دگر کند او بار خام / کو همه ناپخته شد او بار خام

نام سر من که شود آن خاص [illegible] / درد سرم میکند او خاص

گو هوس از من مکن ار همدمی / گر همه جان باشی و جان هم دمی

عاشق شدن جم بر گل

صبح از آن شیشه صاف گلاب / خون شده در نافه ناف گلاب

لای اگر از صافی جان لازم است / صاف آن زان توان لازم است

غنچه وش این نامه دلبر گشاد / چشم جم از خامه دل بر گشاد

گر خط عذرا دل وامق ببرد است / نامه گل هم سوی عاشق برد است

گرد خط آن پری اخضر سواد / چشمه حیوانی و آخر سواد

نامه گل چون بر جان باز شد / بر تن بیجان در جان باز شد

کاینهمه شرح از ستم ماجراست / دعوی خون تو هم از ماجراست

هر که شد از این رخ وقد داد خواه / گو برو از خاطر خود داد خواه

نرگس من کاهوی چین و خطاست / جستن آن آفت دین و خطاست

گر پی من عاشق ره بر گرفت / دامن جان بر زد و ره بر گرفت

۱۵۲

سنبل من شانه شمشاد داشت / خاطر از آن نکهت شمشاد داشت

شانه شمشاد شد از غصه خورد / کار دل از من شد از غصه خورد

از لب من گر سر کاتب بود / تلخی غم در خور کاتب بود

کنجم و خونخواری مارم زبان / وز همه خونریزی مار زمری آن

ای سوی غیر آیم و کنجم تهی / کو دل از این مسئله کن جم تهی

یا گذر از شهر و دین ترک سر / یا مکن از خنجر کین ترک سر

رسیدن نامه گل بجم و جواب او

ساقی از آن چشمه کوثر نسیم / کآبرخ او دل بکوی هر نسیم

میکند آن آینه روی آوری / تا تو در آن آینه روی آوری

در دل من بوی امید است باز / چشم دل از روی امید است باز

غنچه سربسته گل باز شد / هدهد پر بسته گل باز شد

خواند جم آن نامه سودن راز او / گفت که من نشنوم آوازه او

۱۵۳

هم دگر آمد ره یاری سپرد / گرد خطی در ره یاری سپرد

ای گل از انجا که جسم در گذر / چو گل و خار آمده هم در گذر

روبروای گلبن جانبخش من / تا رسد از عنبر من جانبخش من

گر شده پر این چمن از صد هزار / گو یکی این گل چو پر از صد هزار

غصه من گر دل فرزند دید / آمده بر قصه مجنون مزید

گرد مدار گل من یاسمین / ای رود این از دل من یاسمین

گر نظر ای گل سمن آشنا / صد دل آشفته دل آشنا

چشمه مهرت دل ما تشنه دید / چاره او هیچ غیر آتش ندید

مرغ گر از صحبت گلزار جنت / مرغ من از فرقت گلزار جنت

رسیدن نامه جم بگل و اظهار محبتی

ساقی از آن شیشه پر خون گرم / کافتد از او در دل و در خون گرم

از رگ او شد شرر خورد و نیش / خورده آتش حذر از خورد نیش

پیرم از آن یک دو دم آورین … رطلی از آن ده به کم آورین
گر که دمِ را سر مهر است باز … بنده پیر از که دمه رست باز
باز گل آن نامه جم برکشاد … یافت در آن مهره غم برکشاد
گل چو هم اندر رخ جم دیده بود … منتش از او هم دل و هم دیده بود
گر بر گل نرگس وی خار بود … آن هم از آن میکشد و می‌خوار بود
دایه خود را سوی گل خواند گل … یک دم از این واقعه صد خواند گل
دایه در آن گفتن گل زار شد … سوخته چو غنچه گلزار شد
گفت گر این واقعه شد کام جم … بشکند اینجا ده صد جام جسم
چون اثر اندر دل بدن دایه رست … گل غم خود گفت پیش دایه راست
کاتش شوقش زند این جمره را … در دل دل کی کند این جمره را
چند توان شد که کن آن زد بنان … چاره دم کن که کسونه آن
میکنم از زر سرا پا حرفت … خرمنی از زر کنم آخر مفت

گر کنی اینچاره و غمخوارم … موی سر آمد زر جم خوارم
ریخت از آن نرگس طنّاز او … تا نهد از طامعه تن ناز او
دایه هم از بخشش بسیار گل … گشت در آن واقعه بس یار گل
شد ره کی از ره افسونگری … کانهمه خندید و اکنون گری
پیش تو کوه ار شده کاه کمین … جم شده دشمن زده راه کمین
گرچه شد او خویش تو با دشمنی است … آتش او نخوت و باد منیست
در صف و در جنگ تو خواهد استاد … ملک تو از جنگ تو خواهد استاد
شهر تو و گیرد و لشکر دهیش … چاره کارش کن و دختر دهیش
کی هم از آن راز دل آرام یافت … ساعد جسم یار دل آرام یافت
بر زر جم زد کی از اشهاد خویش … سکه دامادی و داماد خویش
شهر کی از وصلت ما بود سود … غرقه در شد همه با رود سود
تخت زد از حجله دارای جفت … شکل دو طاق آمده یکجای جفت

از همه غم شد دل جم بر کنار / میوهٔ دل آمدش اندر کنار

دولتش آن غم چه کز دل برد / آخر کارش نگر از دست برد

هم لبش از سودن لب گرچه سود / گفت کی از سودن گوهر چه سود

بنگرم از زینت و فرزین بران / معرکه خالی شد و فرزی بران

غنچهٔ گل میدمد آتش‌فشان / ژاله بر آتش فکن آتش‌فشان

جم سوی زینش آمد و زود زین / بر سر زین آمد و آسود زین

چاک شد اندر بر زین سیره شکی / مدتی آسود از این سیره شکی

گل چو شد اندر بر جم مهره باز / بسته شد از نشد رغم مهره باز

چو نشد از او حاصل جم کام دل / تلخ شد از شوری غم کام دل

رسیدن جم بکوی یار و از اسب افتادن

ساقی از این چنبر غم داد داد / گشت پس آزاده و کم داد داد

بر سر همه نامهٔ گردون بود / سود از او گوشهٔ گردون بود

روزی از آسایش آن جوش مهر / خاطر جم را تنگ آمدش هوا

خورد دو جام می گلگون ز دل / جانب میدان شد و در گوی دل

بر سر گردون تک ابرش رساند / گوی زد و بر تارک ابرش نشاند

یکدم از آن چون دم بیهوده گوی / از خم چوگان نشد آسوده گوی

تاخته اسب از چه چنین تاختن / مرگ هم آماده بر این تاختن

رد شد از اسب آنهمه خون خورده مرد / ساغر جم گشت از او خون خورد مرد

رفتن دختر زنده در آتش از عشق جم

ساقی از این کاسهٔ خوان کبود / خرمی اندر دل و جان که بود

شیشهٔ نو است پر از گرد مهر / گرمی قرصی است در آن سرد مهر

قصه دختر شنو القصه باز / گرد بر او جم دری از غصه باز

از دل این قرص بر آتش زبان / گر پی لغشند بر آتش زبان

شخص جم اندر بنده و از مرده بود / بر سر آتش شده از زنده بود

۱۵۸

جسم که پر از ناوک کین گشت او | مرده در آتش شد و این گشت او

سوخته شد از علم قربان بری | زنده در آتش شد و قرب آن پری

ماه رخ آراسته چون مشتری | از غم او غرقه خون مشتری

از پی رقص از غم جم کف زنان | غرقه خون هم بر خ ماه هم کف زنان

سرو قدش بر زده دامان شده | مو همه دام دل و دام آن شده

باد برافروخته آتش بچرخ | بر سر آتش زده با خویشتن چرخ

آن همه هیزم شده گوگرد باد | خاک ره آتش شده گوگرد باد

عاشق سرمست نه پروانه رنگ | چرخ بر آتش زده پروانه رنگ

مست شده آن گلخن و گلنار گشت | رفت در آن آتش و گلنار گشت

دانه دلش افتاد در آتش روان | خویش زد آن شمع بر آتش روان

رو بر شد از غم جان کونه کم | دانه در آتش رود آن کونه کم

آتش شوقش دل پروانه سوخت | زن نگر آخر که چه مردانه جست

۱۵۹

ای دل از این واقعه بیدار شو | کشته در این معرکه بیدار شو

جسته از این معرکه گرد آن همه | کرده رخ اندر مهلکه گردان همه

غیرت هیبت از همه کس بر نخاست | عشق هم از طینت کس بر نخاست

بید شد از بیدلی و دین عشق | میکشد آن خنجر بید این عشق

گر همه بر خورده خنجر خلاف | دوستی این آمده دیگر خلاف

باغ در آرایش و آیین گل | سوختی آرایش و آیین گل

چون تن گل دارو دار سر گلاب | گل چه در آتش چه خود اندر گلاب

کاین شه عرشش آمده آن که گلست | خانه گر آن شه بود آنگه گلست

قطره گر این بحر در آمد درست | در شد و شد قیمت آن صد درست

در خاتمه کتاب گوید

ساقی از این جرعه در انجام کوش | چون همه داریم بر انجام گوش

پر مکن از نشئه غم کوهی است | کآخر سر رشته کم کوهی است

آن یکی اینجا نه و جام مدام | بگذر از این دانه و دام مدام

جان که در آتش برد از سرخوشی | تلخی مرگش بود از سرخوشی

دام تو شد از طرب آواز چنگ | تا بود از شمع شب آواز چنگ

نعره زن از قافله آن خوش درا | گر سر جان خیزد از آتش درآ

در گذر از این ترنج سرخ روی | زر شو و ساز از تف خون سرخ روی

میل تو شد گر سوی دار السلام | من شدم اینک سوی دار السلام

از سر جان بگذر و در خوش نشین | باش در این منزل گل خوش نشین

ناوک دل را پر دین بر نشان | خوردن این ناوک از این بر نشان

کعبه دل گرد در بتخانه ایست | رو چو بت آمد در بتخانه ایست

طاعت یزدان کن و بت‌ها پرست | رو دل طایر صفت از هم پرست

از همه کس خاری چون خاره پشت | کم کن از این وادی خونخوار پشت

ای طلبی از این باده کز خون را سرشت | دمبدم آشفته و مجنون سرشت

صهبا

شد ز خود آواره و ثابت نشست | تا بره سیاره و ثابت نشست

تا در این کعبه جان گام زد | مدتی از سعی در آن گام زد

ناوک صد کعبه در این بوته ریخت | از همه زر برد در این بوته ریخت

سکه او بین کم از او خورده گیر | خورده زر سکه کم از آن خورده گیر

آهوی او گر شده عیشش مبین | نافه او بنگر و عیشش مبین

سوختم از محنت و پرساختم | تا که از این محن در ساختم

بسته بر این سوخته ره بحرها | که شده گه قافیه دو بحرها

معرکه‌تر مدرکه تنگ آمده | رستم از این معرکه تنگ آمده

نوح شد این همت و کشتی گرفت | تر شد از زحمت و کشتی گرفت

تا که خم آمد قدم هم گشتیم | رشته شد از ورطه غم گشتیم

کس چو من از این شتر زیبا نتافت | پرتو فکر کسی اینجا نتافت

سودن این لعل و در از آن سه تخت

وله

هاتف

اینک ترست از او

آقا میرزا ... بهبهانی

[illegible]

فکرت من صاحب صدر هنر / در همه من صاحب صدرم ز شعر

زهره گر این چنگ من آهنگ رود / تا رگ جان سخن آرد به چنگ

فارس میدان طلب این قافیه است / وز دوم شاه عرب این فارسی است

بنده محمودم و سر در قدم / حلقه شد از خدمت اینشد وز دم

لطف وی از وجه چون برگشتار / گشته‌ام او آرد در اندر کنار

هست وی اندیشه موسی شاه هم / نیست سر و بال بحر شاه هم

بر لب بحر از همه سو فارغم / رسته‌ام از ناوک و سو فارغم

شهره شد از همت محمود باد / آخر کار همه محمود باد

تمام شد کتاب اسیری بعون الملک المنان

این غزل حال خود بانی این کتاب است که حقیقتاً غزلی است نسبی نغز و شیرین محض تبرک با خیر رقم

[illegible]

[illegible]

از زر در افکار افکار او را در اینجا ثبت کردم

غزل

آب بقا خورند ز عین وصال دوست / آنانکه کشته اند فنا در جمال دوست

خوش وقت ما دانکه بمیرد بکوی عشق / بر عمر جاودان برسد در ظلال دوست

هر گز نظر بچشمهٔ حیوان نمیکنند / آنکس که جرعه خورد ز آب زلال دوست

از طاق نه فلک بحقیقت شود بلند / اندر زمین سری که شود پایمال دوست

بر فرق آفتاب فلک پشت پا زند / آنکس که رو نهاد بصف النعال دوست

این نور آفتاب که تابش بر افکند / پرتو گرفته است ز حسن جمال دوست

مهر از کجا برتبهٔ خورشید ما رسد / باشد در او زوال نباشد زوال دوست

و آن ماه یک شبه که عیان شد بچرخ / گردد نهان همینکه ببیند هلال دوست

شیران هوشیار جهان را نموده صید / با یک نگاه مست دو چشم غزال دوست

لاهوتیان کجا به ستایش برند پی / در وصف عاجزند ز قدر کمال دوست

[illegible]

[illegible]

شکرلبان که شهد فروشند دمبدم	اندر سخن ز دولت شیرین مقال دوست
ای آنکه منکری بجلالش در این جهان	بینی علی الصباح قیامت جلال دوست
روی سیاه ما شوند و شوند سعید	جز آنکه میرسد نظر به جمال دوست
گر عاشقی کنی تو سهیلی طلب مکن	جز عشق دوست و غیر تولای آل

تمام شد این نسخهٔ شریفه در تاریخ بیست و هشتم
شهر ذیحجة الحرام در مطبعه استاد ماهر آقا
کربلائی اسد آقا طبع گردید و در دکان
آقا میرزا احمد سهیلی دم کاروانسرای میرزا
جلیل فروخته خواهد شد ۱۳۲۱



